

مفرح القلوب سترن نجانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

نجانہ گلاب

۱۸۱۳ھ

یعنی



دیوان عاجز

تصنیف

مستند اہل طریقت و پیشوا سے اربابہ حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب نقشبندی خاں

در مطبع نسیم الکیم حیدر آباد کراچی

2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE11079

ردیف | بسم اللہ الرحمن الرحیم | الف

راجع بسوکت زہر سوشائے ما
 مطلوب ما توئی و توئی مدعاے ما
 جز تو دگر کد ام بود ما سواے ما
 ورنہ فضای عرش پرین بود جا ما
 اور و سوے تیکدہ حرص ہو ما
 از حد بہت عالم تقید پائے ما
 بس یک توئی ز دیو و حرم آشنا ما
 مارا بود حیات ابد و رفتاے ما

ای ابتدای ماز تو ہم انتہاے ما
 از کعبہ و کشت نذریم طلبے
 جز ما دگر کد ام بود ما سواے تو
 افتادہ ایم ماز فلک بر حنیض خاک
 ما عاکفان کعبہ اخلاص بودہ ایم
 اینجا نماذ طاقت پرواز یک قدم
 از غافلان مسجد و تخانہ کار نیست
 ای حضرت حاجت آب بھاک تو

ماگوہران بحر محیط تقدیم

عاجز کراست دانش قدر و بها ما

را پی بوسه خلد کنادی برای ما
 مار از قید کفر برآورده از کرم
 در وصف تو هر آنچه بگوئیم غیر شرک
 شایسته ترا بدست ما اقصیان نیست
 سائیم ماکلاه تفاخر با آسمان
 گرد بند کمر مهر خست نور دل فزون
 غم چیست گر سر اسب جهانرا کند شستیم
 گر میردی بگو چه جانان نسیم صبح

جان و دم فدای تو ای نیاپی ما
 کردی میان گلشن اسلام جای ما
 ای باعث وجود و عالم سزای ما
 وصفت نموده هست بهر آن خدای ما
 مقبول بارگاه شود گرد لاسه ما
 باشد حدیث لعل لبست جان فزای ما
 نعم البدل به جنت ما وی سرای ما
 ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز از آفتاب قیامت براس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار کین هست قیام سرای ما
 ترکیب با تمام که از چار عنصر است
 بر خاک ما چه حضور امکان ظلمت است
 ما از فریب نفس چنان آه گم کنیم

بعد نبی چهار شده مقتدای ما
 این چار ناگزیر شدند از برای ما
 دارد چهار نیز اعظم سها س ما
 داریم چار رهبر و هم پیشوا س ما

<p>داده فروغ خانہ دین را خدا می ما او برگزید چار کس این رہنما سے ما</p>	<p>از صد وعدہ شرم شجاعت که چار اند حق برگزید ذات رسول کریم را</p>
	<p>عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر چار ند بهر شستی مانا خدا سے ما</p>
<p>باری بکن منور روز سیاه مارا بنواز از نیکاست این کمترین گدارا تا که بنم پسندی اشتاق بنوارا شوقم که عرض دارد در حضرت خدارا با صد نیاز گویم حال دلم صبارا کمتر ز بند گانت اسکندر است و دارا</p>	<p>برکش نقاب از رخ ای شاد دل آرا تو باد شاه عالمی من کمترین گدا یم از آتش جدائی چون شمع در گدا یم نخ زهره مضوی نے طاقت صوری باشد که در رساند در بار گه سحر گه مارا چه قدر باشد در در گه تو شاما</p>
	<p>عاجز شکسته پاهست از یار خود سبوتا لازم برو تفقد اسے دوستان شمارا</p>
<p>آتش بزند شعله رویت چمنے را خوایان بگذا رند ز سر کبر و منی را اگر گوش کند گل ز دوانت سخنے را</p>	<p>زلف اندر پیشان بکند اسب منے را باشد که بیند اگر جمله حسنت چون شود بسته دگر باز ز خجلیت</p>

از شوق در بلبل و گل پیرهن را	شوخم چو یار به چمن چاک گریبان
گر دست و در استیم چون دل عاجز خیز زلف بدیگر نگذارم شکن را	
در آب صاف جلوه ده آفتاب را بردار ساقیا بخدا این حجاب را ای پیر میفرودش ببار آفتاب را هرگز نمی خرد بجو این سراب را خواهد ز مرغ جان دل با کباب را مست نگاه یار نخواهد شراب را	برکش ز رو س شاید گلگون نقاب را تا که بود میان من و دخت رز حجاب مردم ز سر و مهری چرخ ستم شمار زاهد گذاردلق ملع که اهل دل خون می خورد بجای می ناب شوخ باشد دلش مدام پراز باد و سرور
خواهی که درد کون ترا آب رو بود عاجز بهیوس خاک در بو تراب را	
کی شود آباد یارب این دل ویرانها شهر از فرا سخنان ویرانه از دیوانها روز شب مشتاق جانان است میخانها پر کنند آزادگان از بادها پیمانها	هر کجا از هر کی آباد کردی خانها خانه گردون ز آنجم بحر و کان از اعلی و در عابدان مسجد نشین و زاهد و خانقا و اعطای گفتگو می مونیاد در کاهو

<p>از پی معشوق یکتا این همه بهنگامهاست در شبستان وجود از شورش عشق و خون کی خورد و انا فرب خال خط و لبران تا تو باشی با یگانه باش ای دل هم نفس بشنود کس صد آعود و چنگ و بر بطل</p>	<p>صاحب کعبه جویدید لالان تنهاها از پی شخصی جویم این همه پرواها دایها پنهان کنند این قوم زیر دایها میکنند اهل خود پر میز از بیگانهها عاشقی کو گوش سازد نغمه مستها</p>
<p>عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو هر چه غیر ذکر حق باشد همه افشاها</p>	
<p>روشن کنم از سوز دل خویش بیان را ایینه شود سنگ چو شد رفیع کدوتر از اهل نه سنگ دلان بهره نیابند عزیت که در یاد دهان و کمر او از جمله وجودم بدم هست نگاهش و شوار کون است مرا تا تو رسیدن</p>	<p>چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را ز نهان من از دل ندیم عشق تبار را از سودن شمشیر چه سودست فغان را گم کرده براه عدم نام و نشان را این باز مگر صید کند طایر جان را در راه تو بس باخته ام تاب و توان را</p>
<p>عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است ناچار ازین راه دلم تافت عنان را</p>	

<p>مده چون شمع در سیلاب اشکم هستی مارا بلی خوشتر بود هر گام باران و در هر بار بکن روشن به بنم می ستان شمع مینارا مگر خواهد شوخی بوسه آن نگین کفپارا مسلم سحر غنا گوشه گیری شد میجارا معلق بینم از صبح با گوششش تریارا چه حاصل گر بگیرد تنگ در بفرزند پیارا</p>	<p>لکن رسوا بچویش گریه ام اخی شیم در یارا به گریه یوسه لعل لبش کیفتی دارد خرد تار یک نهد عیش گم گردید ای ساقی ندانم اینقدر چون برق آتش زیر پا دار شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خلقت نه تنه نامه تابانست و لب شام زلف او بجز بخدم نکرد و یک نفس آرام جان هرگز</p>
<p>کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاچرا نباشد حاجت مشاطه هرگز رو سے زیارا</p>	
<p>انداخت جمالت ز نظر من پری را پرسد که درین عهد نسیم سحری را گل نیز گلبرگ تر ت یافت تری را از خال تو شورسیت بسرفته گری را</p>	<p>آموخت خرام تو روش کبک دری را گرد و بهوایت دل هر غنچه شکفته از آب لب لعل تو شد لاله سیراب سوزیت ز آب رخ تو در دل محشر</p>
<p>بس شعله زند سینه عاچرا که نشاند جز آب لب لعل تو سوز جگر می را</p>	

<p> غنچه هم از دهنش بادل تنگست اینجا چرخ گشته بدورت که چه رنگست اینجا حلقه زلف مگر کام نهنگست اینجا خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا بیل آوازه و گل خسته زنگست اینجا بهریروازی روحش چه دنگست اینجا </p>	<p> لاله و گل نرخت باخته رنگست اینجا کار بامیکند این گردش چشمت ساقی عارضت چشمه خست و زلفت چوننگ خط و لب چشمه حیوان و هجوم عشاق رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو شوق دیدار تو شد سدرش من و نه بگو </p>
<p> عاجز ما تو دل عاشق و صابر داری تو بای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا </p>	
<p> سر کشیدن ز سر تیغ تو تنگست اینجا بازای شوخ بقلم چه دنگست اینجا خاطر یار مگر سبب دورنگست اینجا که بهر کام نفس باخته رنگست اینجا مرد از سختی ره پای سنگست اینجا دلم از جور تو ای چرخ تنگست اینجا </p>	<p> نه ترا صلح نه ما را سر جنگست اینجا تیغ ابرو تو موجود و گل کویم حاضر گاه صلح بگذرگاه جنگ آید پیش نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر بهر نفس آتش و هر کام بود ریگ روان نه مرا وصل نمائی نه مرا صبر دهی </p>
<p>عاجز از کوچه زلفت ربائی مشکل</p>	

پنج دریاچه ره تیره و تنگ است اینجا	
گوزین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا مدعی کو که به میدان سخن آید پیش کو دلیری که درین راه حقیقت را ند بحر پر جوش و دران راه زموی باریک ای سبک سیر که در دایره گردش تو به بیا من سحر آ جلوه خورشید نما	فکر ارباب سخن پای به سنگ است اینجا جای قلب است مگر موقع جنگ است اینجا که بهر سو بگرش تیر و خنک است اینجا خاموشش دارد که گرداب و هنگ است اینجا کره ارض کم از نقطه تنگ است اینجا بگذر از خنک فلک کان خرننگ است اینجا
رزم بگذر سوی بزم پیا ای عاجز جام و ساقی دی و مطرب و چنگ است اینجا	
به گریه نمودی کف پای مرا بدل راز عشقت نهان داشتم بفکردمانت شدم در عدم بسودا س زلف پریشان تو همه عالم آئینه حسن تست کنون نیست عقل و حواسم بجا	باتش فکندی زد دریا مرا مگر ناله ام کرد رسوا مرا لب لعل تو کرد و سپید مرا بشد خواب از دیده شهیار مرا ناید جمال تو هر جا مرا بده ساقیا جام صهبای مرا

<p>در راه کسیکه عقل و دین فرت</p>	<p>جان هم شده ناگزیر تنها</p>
<p>ممن عاجز بے خبر ز عشقت</p>	<p>گشتم بجهان شهر تنها</p>
<p>ای فلک کوش بجنگ ار سر جنگ است اینجا کوی هفت به بری بکر که ندارم سر جنگ عمر فرسودنیا سود و دمنه خاطر ما دل مانازک و این حادثه با و ای شب تاریک سیاهان بکین ای غافل کاروان فرت و جرس نیز بزدبانگ حیل</p>	<p>ساده لوحم نه مرار یونه رنگ است اینجا دل از دست تو بسیار به تنگ است اینجا حیف عیشم همه در کام تنگ است اینجا خون نگریم چرا شیشه بسنگ است اینجا روز و بر خیز نه این وقت درنگ است اینجا کلام بردار بسی پیل و پلنگ است اینجا</p>
<p>گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز</p>	<p>که دولت مایل این سبب دورنگ است اینجا</p>
<p>عشق بحر است که موجش ز رنگ است اینجا آتش از آتش و بادش همه رنگ است اینجا نه غرض نام و نشان است رنگ است اینجا در پیش خصم بعد حیل و رنگ است اینجا اشپ تیر قدم چون خر رنگ است اینجا</p>	<p>آشنایش بدت تیر ملامت باشد کشتی با سلامت چه رسد بر ساحل دل گذارند درین بنشینه بس شیر و لان</p>

	<p>شود عاجز تر مست دیدار تو همین است یارب تمنای مرا</p>	
<p>قدت در باغ جان هر چه سر و سر و خوش عینا بود خال خست فتنه چه فتنه فتنه فردا چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا چه سهند و سهند و کشت چه آتش آتش ترسا چه چشمی چشم چون زگر چه زگر گرس شهلا چه لولو لولوی لاله چه لاله لاله حمرا چه خوبی خوبی حست چه حست حست بیستا چه لب لب خوش و خوش و چه خوش و خوش و می کتیا</p>		<p>خست شمع فرو زنده چه شمع شمع بزم آرا لبت سبز راحی چه راح راح روح افزا شگفته رو تو گلشن چه گلشن گلشن خرم عذار و زلف مشکینت مثال آتش سهند کسی مدیوش عالم را تو از یک گردش حشمت درختان عارض و دندان بود چون لاله و لولو بدار الملک محب بی شهنشانی بعد خوبی بهر سودید و اگر دم ندیدم چون تو کس دلبر</p>
	<p>فدای جلوه نازت بود جان و دل عاجز چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا</p>	
<p>خوردم به جگر چو تیر تنها هستم بجهان اسیر تنها هر سود بدوم حقیر تنها</p>		<p>چون بگرشم نفیر تنها این طرفه که کشته بے تعلق صد کوه بلا گرفت بر سر</p>

<p>جان هم شده ناگزیر تنها</p>	<p>در راه کسیکه عقل و دین فرت</p>
<p>گشتم بجهان شهر تنها</p>	<p>مین عاجز بے خبر ز عشقت</p>
<p>ساده لوحم نه مرار پونه رنگ هست اینجا دلم از دست تو بسیار به تنگ هست اینجا حیف عیشم همه در کام نهنگ هست اینجا خون نگریم چرا شیشه بسنگ هست اینجا روز و بر خیز نه این وقت و رنگست اینجا گام بردار بسی پیل و پلنگ هست اینجا</p>	<p>ای فلک کوش بجنگ از سر جنگ است اینجا کوی سبقت به بری بر که ندارم سر جنگ عمر فرسودنیا سود دهنه خاطر ما دل ما نازک و این حادثه با و ای نصیب شب تاریک سیاهان بکین ای غافل کاروان فرت و جرس نیز بزبانگ حیل</p>
<p>که دلت مایل این سبب دورنگست اینجا</p>	<p>گر چه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز</p>
<p>آتش از آتش و بادش همه تنگ هست اینجا نه غرض نام و نشان هست ننگست اینجا در پیش خصم به صد حیل و رنگ هست اینجا اشبه تیر قدم چون خردنگ هست اینجا</p>	<p>عشق بحر است که موجش ز نهنگ هست اینجا آشنایش بدت تیر ملامت باشد کشتی با سلامت چه رسد بر ساحل دل گذارند درین بنشینه بس شیر دلان</p>

جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا فارغ از فکر جهانند نه ننگست اینجا	دل بویانه مشو بند به بند الفت جرعه نوشان می مصطبه عشق مدام
	مطلب زاهد در ندان خرابات یکسیت عاجز یا بجہالت همه جنگ است اینجا
گذشتی از سرخونم ز خون ترسیده گویا وفا نامیکنی با من جفا یادیده گویا هزاران خار از وقت به بستر حید گویا چنان با من شدی جان بجان چید گویا ز راه شنائی باز من گردیده گویا بمیزان وفا ای جان مرا سنجیده گویا	نگه در دیده پرگشتی مرا نادیده گویا کنونی میکنی کس که بنید جور از گردون شب بیا دل بویت نیاید خواب در شرم سزاف تو میدارم تو قصد جان بدتری نمودی روی دل بردن گشتی یک سخن با من نمانی لطف با من تو باین تند می شوخی
	نیاری بر زبان حرفی بخبر وصف بتان عاجز چنان در ذکرشان محوی بدل گردیده گویا
یار می باید و اغیار نباید مارا غیر آن جلوه دلدار نباید مارا جز لب لعل شکر بار نباید مارا	ای که جز عشق دیگر کار نباید مارا نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور نه مهر کوثر و نسیم نه آب حیوان

<p>از زوسیم و گهر کار نباید مارا غیر آن شربت دیدار نباید مارا گل بیاید نمبش خار نباید مارا چه کنیم این همه بی یار نباید مارا بچکیس یار و مددگار نباید مارا</p>	<p>رخ زرد و دل پر درد و در اشک است ما که مشتاق جالیم از آن حضرت دوست دعده وصل کند یار و وعید فرقت مطرب و جام و صراحی گل و گل ساقی ما به بازو می محبت بدر دوست میم</p>
<p>چون با خفای غم دوست موکد هستیم هاجر ما سر اظہار نباید مارا</p>	
<p>بے جرم عالمی بکشد معذرت کجا منست نهند بفرق دو عالم دیت کجا اسی مردمان گوشه نشین عافیت کجا یارم مرا معامله آخرت کجا درویش را به باگشمن منزلت کجا امید ز بیم طاعت و هم چسبیت کجا یاران نظر کنید ره مصیبت کجا یار بیک کار و دیم ره مغفرت کجا</p>	<p>ای ترک چشم مست ترا محبت کجا از یک گناه ناز کند قتل بے دریغ طوفان مرگ خواست بهر سوز چشم یار از لطف و قهر میکشد و زنده می کند شاهان بجاک رگدزش فرق خود بند آن بے وفا باطل و فاسکند جفا یارم پے ستیز و مرا سر بجاک عجز اگر چنین سازند از پشت خاک است</p>

ای بے نیاز لطف کجا مویست کجا	گر میدی بطاعت ما جنت نسیم
	از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر بر جای نیست صورت کس ما مهیت کجا
<p>با خرمیکشد نوشتش سوسنی نشید ای ما بباطن جمله اش مملو بر سر جان گرانی ما بسی دیدم من از خوابان عالم بیوفانی ما مگر ما من کند گردون دون نور آفرینی ما ندید از دلبران گاهی کس جز کج ادائی ما نماید فال شکنیت هزاران فتنه زائی ما جبین هم کاست همچو ماه نواز جبهه پائی ما بیک جام محبت میفروشم پارسائی ما که از شاهای بود خوشتر کمبوی تو گردائی ما</p>	<p>نداق انگبین اردو در اول آشنائیها بطاهر آب حیوان بنیاید چشمه الفت بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم کهی دل شکند گا ہی جگر خون میکند بار مرا اگر ست می پرسی بگویم فاش تر جانان پیشان میکند زلف تو صد با خاطر مجموع نه تنها تاستم خم شد بباد طاق ابرویت بد و نقد وفا جانا اگر دین و دم خواهی که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل</p>
	<p>نمی ارزد بیا زار و فاکیر و ریا عاجز وصال یار گر خواهی را کن خود نمائیها</p>
جاسیکه توئی رونق مهتاب کجا	در محفل تو بر رخ شمع آب کجا

<p>دزدیده نگه میبرد و از ما تو خوشی جان بخشد دوستی دهد آب لب تو باری برسم تا بدریاز فضیلت</p>	<p>نظاره رویت چه کند تاب کجا کیفیت لعلت بهی ناب کجا ای گریه من صورت سیلاب کجا</p>
	<p>بستم بدل احرام حریم در دوست عاجز چه کنم مایه واسباب کجا</p>
<p>ای جان با جانان دین و دل و ایمان ما خسرو تویی دار توئی مهر جهان آرا توئی آینه انوار حق گنجینه اسرار حق ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل دل شکفته از رو تو جان میدهد از بوی تو از خضر نه حاجت مرا نه از سیمیم التجا</p>	<p>ای سرور و نشان باد ملک دل سلطان ما ای قهر و خاقان ما شاهنشده دوران ما سر تا بیا اظهار حق ای آیه قرآن ما داوی می خوشی نه جخل هر شیدان جان ما بالدینم از خوشی تو شاخ گل خندان ما ای خضره عیسی نفس از تو بود در مان ما</p>
	<p>ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کج خفا شد از نگاه فیض تو خوش عزت و نشان ما</p>
<p>دل برد از من آن ماه پارا از فرط شوقش در بر کشم من</p>	<p>نه خفیه یار سبیل آشکارا آن ماه جوید از من کنار</p>

<p>آنجا گذر نیست باد صبارا از من شمار و حرف خطارا برداشتم چون دست دعا را بین طرف عارض زلف دو تارا زنار کافر تسبیح مارا دارد اثر بار سنگ خارا هر چند کردم باو سه مدارا</p>	<p>قاصد چه یابد در کوی او ره از خود ندیده راه صوابی با من دعا کرد از دلفریبی کافر چه داند قدر مسلمان بشکستستی از چیره دستی سوز درون و آه برو نم لیکن نگردد در ام آن جفا جو</p>
	<p>تا که بزیرتیغ جفا نیست بر حال عاقل لطف خدا را</p>
<p>بعد جهد از بروز آرد شبها قیامت میکند بر پا غصه ها نباشد لطف و قهرش را سببها هزاران منت و صد با طریبها طپش را میشود مانع ادبها کند شرکان او در دل نقبها</p>	<p>ندارد سود بے مهرش طلبها کشاید جنتش درهای جنت چو طبعش بے نیاز و لا ابالیت بزیرتیغ نازش عاشقان را ملک چون بهلش پیش نکاهش زندشیم سیاهش راه بنیش</p>

<p>میر کے شود آئرو زیارب ہزاران آفرین بر ضرب تغیش نمایان عشق او در ہر لباسے</p>	<p>کہ از لعل لبش چنیم رطب کہ در وصفش کشاید زخم لب منزہ از حسبها و ز نسبها</p>
<p>کہے مجنون کہے فریاد و وامق کہے عاجز بشید ایش لعتبها</p>	
<p>اے بروے تو شادمانی ہا از لب لعل تو تو انامائے جان بلب آدم سنے آئی از تو از خندہ شکر افشانی صبح پیری کنون نمایان شد روے زرد آہ سرد نالہ زار شوق در نامہ ام سنے گنجہ زندگی بے وصال تو جاننا</p>	<p>وے بوبے تو زندگانی ہا وز دو چشم تو نا توانی ہا زود آ وقت مہربانی ہا از من از گریہ گل فشانی ہا بسر آمد شب جوانی ہا دارم از عشق تو نشانی ہا نتوان شرح آن زبانی ہا آو رو بردم گراسنے ہا</p>
<p>کردہ پائمال بعد مرگ خاک عاجز چہ قدر دانی ہا</p>	

<p>زلف مشکین تو آسپه کرده ام پید پی نظاره حسن محالبت ای بت خوین عجب بنودم از نور فیض او شود روشن رباید گرد وجودم جلوه حسن تو جادارد کبریا نازنین گوید پی تاراج ملک دین ز رخ میسونوده زلف مشکین یار گوید</p>	<p>ز دود آه من ابر سپاهی کرده ام پید چو آئینه ز سر تا پا نکاسته کرده ام پید چو دره سوآن خورشید را سپی کرده ام پید بسان کهر با چون رنگ کاهی کرده ام پید به ناز و غمزه و عشوه سپاهی کرده ام پید بیابین در شب تاریک ماهی کرده ام پید</p>
<p>ز خون ناحق عاجز چنان منکر شود قاتل که از دود مردم چشمش گواهی کرده ام پید</p>	
<p>دل بسته نشاید به بهار سر را سپی جسمم نزل گم گشته نور رخ خوب بر خواسته باید دولت از لعبت دنیا گر طالب عیشی بطلب گوشه غلت</p>	<p>سازد چه فاقش و نگار سر را سپی شد زلف سیاهت شب تار سر را سپی دارد چه بقا صحبت یار سر را سپی لذت ندهد بوس و کنار سر را سپی</p>
<p>که زنده شود گاه بمیرد دل عاجز دریاد تو چون شمع هزار سر را سپی</p>	
<p>بر خوان صلیت ای پری بکفر و بهمان کن</p>	<p>وز باد لعل لبت سرست و شادان کن</p>

گر دم بگرد قاشت پروانه آساده بدم در چاه غم افاده ام بر برگ خود آماده ام آمد ز جور این تیان دل در پناه زلف تو ماند خجسته نگار تا که ز تو اسه سنگدل بلقیس آساخت زن برقع ز مرویت بکن ای شمع آتش زین بین ز ناز قربان کن مرا بنما حال لستان جان دادن آسان کن مرا از سایه زلف سیه بر فرق دامن کن مرا چون گل ز باد لطف خود نشا و خندان کن مرا با ششین ای جانم یکدم سلیمان کن مرا
--

استاده عاجز بر درت امیدوارم رحمت
در خانه آید یار و دای دوست فرمان کن مرا

روایف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب بر پر تو جمال تو تاب بکاه نیست معدوم هست مثل نظیر تو در دو کون تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن در دل دسیم جاس خط سر نوشت دیدن ترا چشمم سر کنون کرا نصیب آبی ز عین رحمت تو در گلو نبریز صد باجو آفتاب بروی خوششت نقاب یار ای کیست سکو تو بید بلا حجاب حسن تو از جریده عالم شد انتخاب ابرود لکشی تو مفتوح فتح باب کافر کند ز زلف و خط و حالت اجتناب خوشی تسمم جمال تو بنیم اگر سجناب از آتش فروق تو جانهای ما کباب
--

از فرط گریه آب که از فرق شان گذشت کوه و قار و کان و فاج بحر حستی	هستند عاشقان تو چون بلبان در آب پیش شکوه و شان تونه چرخ یک حباب
عاجز چه در شمار که وصف کند رقم عالم تمام نکسته و ذات تو چون کتاب	
ندارم خفته یا بیدارم شب پس از چندین دعا های سحرگاه شب معراج گویم یا شب قدر خداوند از چشم بد نگهدار دل از شادی نمی گنجد بجامه منور گشت زان ماه شب افروز	که دارم صحبت یا یارم امشب بچه اش بر آمد کارم امشب که شد در بزم جانان یارم امشب که یارم شد بت عیارم امشب چه وقت خورم و خوش دارم امشب دل جان و در و دیوارم امشب
از ان ماه جهان افروز عاجز چه گویم مطلع انوارم امشب	
باز است بر دلم در سقیض از دعا شب ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهایش ماند گل شکفته شود غنچه بر دلم	رویم سفید همچو سحر از بکاه شب در دیده با صاف دلان بهت جایش از خنده با صحنی دز گریه ای شب

<p>هر چند روز نیز کند کار شب مگر ازین شب بدولت وصلت رسیده ام پوینده فرق خود بهند شب بپای تو هر کس بر دهم و هم از می شود هر یک لباس زیب تن هر یکی بود تا روز حشر هم نکند آرزو سے روز روشن درون اهل دل از فیض او بود چون زلف یار نگفت فیضش بر اینست دامان آرزو دست پراز گوهر مراد</p>	<p>تأثیر دیگر است دلا از برای شب یارب دراز ساز تو ظل بای شب ای زلف یار من بنهم سر بای شب جز آه و ناله نیست دگر شناسی شب خوش هست بهر پوشش عصیان قیامی شب مرغ سحر اگر شود ما جرای شب کم از ضیای روز نباشد ضیای شب در ابتدای شب چه در انتهای شب از آه و بیگانه ای و زنا لهای شب</p>
<p>عاجز بیا که شاه و گداز ره نیاز سر می بندد بر در دولت سران شب</p>	
<p>گهر دندان و لعل بیه به مال لب بر لبهای گمنامی ایستاده عالم بشوق لعل تو جان بر لب آید ترا ای خضر عین آب حیوان</p>	<p>چو دندان دکنش و جان فز لب بپئے احیای ما هم بر کش لب بیانه بر لبم ای جان مال لب بما هم چشمه آب بقا لب</p>

سوال بوسه جانان ادا کن به بدنامی کشد کار تو آخر آتش با کین ز ابرو اشاره بکس کو هست جان بخش و عالم	که میداری چنین حاجت روا لب مکن هرگز بدشنام آشنا لب نمی چند ترا اگر از حیا لب خوشا لب جدا لب مر جالب
--	--

پیر سی حدیث عشق عاجز
نمی سازد بیان هر ماجرا لب

ز نور بادیه پر جا است انشب یر آمد یارم اول شب ز خانه ز خلعت مهر نپایان در زمین شد ز زلف یار صید دلها نموده پیش صید کور بهرام کجا آرام بخاطر ملک جم را دادم از لب لعل شکر بار به بزم است هر که شد ای شوخ بدست	برنگ خورمه تا مست امشب طلوع مه شام مست امشب مه کامل لب با مست امشب کشاده هر طرف دامت امشب شکار کور بهرام است امشب به پهلویم دلارام است امشب لبم پیوسته در کام است امشب خراب خسته بر نام است امشب
---	---

چه چید سر ز حکمت ای جفا جو

که تا خبر بنده بے دست مشب

بشهاد تو خبر من کس نیست مشب	بجز آب طاعت من نیست مشب
که در خانه ام هیچکس نیست مشب	بیا زود بنشین به پهلویم ای جان
که در راه تو غار دهن نیست مشب	بیا در محرم دلم پا برهنه
که بیم رقیب دهن نیست مشب	بره بوسه زان لب جانفزایت
که از ویر بانگ جرس نیست مشب	چه شد کاروان سرشکم آهی
مرا فرست یک نفس نیست مشب	نهم گوش چون بکلام تو واعظ
برین شوق گوید کس نیست مشب	کشم ساغر بادیه ناب پیهم
خیال در پیش و پس نیست مشب	مرا کار هر دم به بوس و کنار است

منم عاجز از تذخیریت ظالم
بوصلت مرا دست من نیست مشب

دار و غبار رگدزست بر سر آفتاب	از سر نهد بنجاک درت افتر آفتاب
کمر ز زره بلکه از ان کمر آفتاب	در پیشگاه من تو اسی رشک عین
گرد و عکس روی تو هر اختر آفتاب	در شب اگر ز چهره انور کشتی نقاب
آید نظر به پیش رخسار آفتاب	ساز و چه مهری جمال تو مشتری

ای زلف و عارض تو بهیم نبل است گل مه راشد از تو جامه شکین شب عطا	یا آفتاب غنبر و با غنبر آفتاب دارد بر نور سحر چادر آفتاب
عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان گردید کیمیا صفت و زر گر آفتاب	
سر میزند بعد غضب از خادر آفتاب بهر شگاف سینه اعدا و اهل بیت هر شام همچو پیر فلک در تخمین هر صبحدم بیا دشیدان کر بلا پویسته میزند بسحر همچو ماه نو از بسکه خرد خون بنم آل مصطفی از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ	خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب بر رو کشد ز طلعت شب چادر آفتاب خونی کفن کشد ز شفق در بر آفتاب تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب از خون دیده بهت شفق گستر آفتاب عاجز همیشه مضطرب و مضطرب آفتاب
دل با حرام آستانه تست میکنم سجده از سر احوال جمله ذرات خلق را دیدم چند باشی برون چو بیگانه	جام بطوف حرم خانه تست هر کجا از قدم نشانه تست بر لب هر یک خانه تست اندرون آگه خانه خانه تست

<p>شور انگیز کین زمانه تست از خط و فال دام و دانه تست سینه ام چاک همچو شانه تست هر که با صدق دل یگانه تست</p>	<p>عهد لیلی گذشت و هم شیرین پس صید دل خردمندان دل پریشان چو زلف مشکینست میشود از دو کون بیگانه</p>
<p>عاجزیت را که هست جذبه عشق از عنایات بیکرانه تست</p>	
<p>از حرمان پرد عصمت جاب چیت در حیرتم که این همه نقش بر آب چیت جایی که جلوه کرد خست آفتاب چیت شدت درد از مذاغم که خواب چیت دیگره آتشی در رخ عذاب چیت ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیت زین به بنیم عیش شراب و کباب چیت واعظ ز ما بر وز قیامت حساب چیت</p>	<p>حسن تو هست شهره عالم نقاب چیت چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار دارد چه قدر حر و پری ماه و مشتری سبزه گدشته است با نغمه شماریم سوز دلم با آتش عشق تو روز و شب جان شد سار راه تو دل هم بکار تو مار دل برشته ترا لعل جان فرا ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار</p>
<p>جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف</p>	

جانا براے کشتن عاجز شتاب چیست

بالا سے بام جلوہ گران سرو قامت است حالت چو فتنہ زلف بلا قدر قیامت است اسان کا عشق بود ای دل فضول گردا و بھج و جوش و ملاطم بہر مقام آن کمی بحینت در قدم ساقی ازل از سن نفور گبر و مسلمانست محترز گا ہی بکعبہ گاہ بہ تیخانہ میروم	بر پا بکوبی یار چه شور قیامت است جان بر چہان شوم کہ بیک جان نیست در ہر قدم براہ محبت صداقت است این بحر ترسناک نہ جان سلامت است با من چہ نصرا پی رخسار حاجت است یاد بہ بھیر تم کہ مرا این چہ حالت است گر ہر دو جا کست چہ جامی ملاکت است
---	--

از آب انفعال شود عاجز خم سفید

ہر حرف نامہ ام کہ سراپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست زیل اشک درین خانہ خراب آباد گدشت عمر شب تار ما شد روشن مخور فریب چنین چشمہ غبار انگیز ز نیم خوابی مستانہ نرگش ایاست	کہ سر بلند چنین بحر خرابی نیست کہ ام مردم چشمیکہ غرق آبی نیست بہ تنگ خانہ ما تاب آفتابی نیست نمود ہستی موہوم جز سرابی نیست کہ مسب خواب بخردیدہ خرابی نیست
--	---

<p>چه وصف اشربه خلد میسکنی ز ابد اگر چه پاتی مهر و گلشن لب جوست شهید نازنگاهت نمی رود از جا بیا و گوهر دندان سحاب دیده من بساط مخمل و سحاب خواب بگام بود</p>	<p>چه آب لعل لب گلرغان شرابی نیست چه لطف بادیه که پیدار که سجای نیست که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست چنان بر بخت در اشک کان جانی نیست بجواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست</p>
<p>درین زمین غزل عاجزست زور آور چو رستی که بعهد خودش جوابی نیست</p>	
<p>ای در عشق تو سرم در کفم اینست یک لحظه خاطر نروید تو هرگز ای قاصد باز و دیاری خبر دوست تا چند تو گفت که بری سوسه دلارام</p>	<p>جان و دل من همچو دم در کفم نیست چون لاله پراز داغ دلم در کفم نیست من بیدمیت دولت جم در کفم نیست این نامه ام ای نامه برم در کفم نیست</p>
<p>این عاجز بیدل چه کند شرح عشق گرشته عشق تو قلم در کفم اینست</p>	
<p>بے لعل لب بادیه گلرنگ حرامست ز بیکونه چو در پرده بود شمع حرامست</p>	<p>بے رویتو چون زخم جگر دست جاست با تشنه که کار من پروانه نامست</p>

پیشگاه کند دعوی حسن ای شهنشاهان بر باد و دهر جان و بدل میزند آتش عدلوز که کند جرعه ز میخانه چشمست سویم نگر دگر کبرم پیر خراباست	هم مهر ترا خادم و هم ماهه غلام است ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بجان نرگس بچرخ چشم براه تو دوام است ما تسان ره میخانه و می نیز دام است
--	--

عاجز نبود طالب این نشه دنیا
مقصودش جرعه از کاس کرامت

در دست بهار آمد و رفت من بر سر وقت او نبودم بختم نه من و یاری من نرگس صفت انتظار بردم یک لحظه بلذت وصالش در بزم صفار قریب ناگاه آمال دلم به پیچ و تابست یارم چو شنید گفت از غیظ	یعنی که نگار آمد و رفت افسوس که یار آمد و رفت در خانه شکار آمد و رفت آن لاله عذار آمد و رفت در دل که قرار آمد و رفت مانند غبار آمد و رفت این خرچ کار آمد و رفت بهر چه حمار آمد و رفت
--	---

عاجز توانان چه باک داری

	زین گونه هزار آمد و رفت	
<p>جاها بباد واد و قفارا بهانه خست آمد بکار خویش و وفارا بهانه خست سوی کشید شوق و ریا را بهانه خست آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه خست پامال کرد و خارش پارا بهانه خست آمد شکست بند قبارا بهانه ساخت</p>		<p>خود زلف را کشاد و صبارا بهانه خست با صد طلب نگر و نگاه به لبو من زاهد چو دید رو صنم کعبه را گدشت پهلوتی نمود ز من در شب وصال گلها شکفته دید بهالینم آن نگار در بزم غیر سینه کشاده براه شوق</p>
	<p>از حد فردن طعید دلم در فراق دست عاجز جانم صبر و رنار را بهانه ساخت</p>	
<p>آگاه کسی نیست ز درد یکدم است این قافله اشک همه آبله پا هست بهر من پس مانده بفریاد در است نی در دل مانور نه در دیده ضیا هست صد حشر با پیش نظر طره بلا هست هر سمت روان همچو صبا صبح و مسافت</p>		<p>گر جان بدیم من بخیا تو بجا هست از بسکه براه طلبت کرم روان شد افسوس که یاران بر سیدند بمنزل بی روی تو ای شیکمه و مهرش و روز هر لحظه بیاد قد اشوب قیامت پیوسته روانم بامید گل مقصود</p>

<p>ایا که همین راه حفا شرط وفا هست از دست و دل راست که این جور و جفا ای عشق ازین محضه ماشکوه کمر است افتاده درین در ط بسی شاه و گدا آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست</p>	<p>میو جز مایان رخ انور به نهفتی از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت داسته درین بادیه ما گام نهادیم تنها تنم غرق بدریای محبت تا چند کنی ناله به بربادی آن گل</p>
<p>جونی تو کجا عا خیر بیدل ز نشانش یک مشت غبار است که آن هم به بتو</p>	
<p>موی او را داستان دیگر است بهر زلفش قصه خوان دیگر است حال و خط را غروشان دیگر است عاشق آن ناتوان دیگر است محرم آن راز دان دیگر است کشته اش هم نیم جان دیگر است هر سر مویم زبان دیگر است این گهر را بحر و کان دیگر است</p>	<p>روی جانان را بیان دیگر است من چه گویم حال شبها در از ابروش از مصحف حسن آیت حال چشم یار از رنگس پیرس نیست هر کس واقف از سر دین از نگاهش کار من تنها نشد تا کنم وصف سراپای نگار که درست آید سخن از هر یک</p>

	عاجز مرفت آن عهد یکد بود نو لب فرو بند این زمان دیگر است	
ای فتنه گر بجانه در بسته راه کسیت شبحون زده است بر گل خوشیدا کسیت عاطان بجن باغ دو مار سیاه کسیت نیک بدم بدست تو ساقی گناه کسیت گر نیکو است قاتل من این گواه کسیت یارب بدین شرف بزمین بارگاه کسیت سر تاج عرشیاست چنین غروباه کسیت		پوشیده برولم ز تغافل نگاه کسیت تا چرخ نارسیده بروی نگار ماند مستان ملک سنبلی پچان بشاخ گل گر بے شعور و بشعورم ز جامت دقش بخون خضاب و دلم پر ز طرب خاک و شیش چو سرمه چشم ملک کنند سلطان کائنات که نعلین پاک او
	ناز و اداد غمزه و حسن ملک فریب اور و تاخت بر دل عاجز سپاه کسیت	
ناحق غلش خار شره خون دلم غنیت حسن بکسیت بجهان شور بر انگشت این هستی ناکام بس خاک عدم غنیت قد تو بهر سرو سبزی تیغ بر آید غنیت		تیرنگه ناز تو در جان من آو غنیت پر کرد ز سوز کوزه خود شیخ زمانه در دست یکدیگر هر گم گشته نیارد دو نیم شود گر شود او با تو مقابل

<p>خال تو نمود دست بسے فتنه مجشر زلفت بدل عاجز طر فیه بلار حجت</p>	
<p>مرد زان گر چه غافل افتاد است هر که در عشق کامل افتاد است شعله آن بحصل افتاد است همچنان در مشاغل افتاد است هر که در فکر باطل افتاد است یک دیگر را مقابل افتاد است کار بسیار مشکل افتاد است عالمی نیم بسمل افتاد است</p>	<p>در عشقت بهر دل افتاد است بره یار جان نثار کند هر که ز دفره بسوز درون پای بند خیال دار عشق ور نبرد دره بمنزل مقصود یار ما پی نیاز و ما به نیاز نه مرا صبر و نه ترا لطف کشته ناز تو نیم تنها</p>
<p>هست عاجز ز حد بتو مائل پرده شرم حائل افتاد است</p>	
<p>بد طینت و بد شمار کس نیست جز درد تو همکار کس نیست چون بنده خاکسار کس نیست</p>	<p>همچو من نابکار کس نیست رم کرده ز صحبت هم عزیزان عشاق تو بے شمار هستند</p>

<p>در معرض اعتبار کس نیست آشفته و بیقرار کس نیست بر صفحه روزگار کس نیست</p>	<p>هر چند زندان عشقت دل داده زلف یار چون من همچو من دل شکسته ناکام</p>
	<p>در عهد تو یار و گار مجنون تو چون عاجز و لغو کار کس نیست</p>
<p>که تازگی گل و غنچ از بهار نیست صفای وقت بانفاس پاک یار نیست که آبروی دو عالم ز خاکسار نیست رهن منت او فرق تا جدار نیست که زیر خاک همان حسن گلخار نیست نزول حمت حق از گنایگار نیست</p>	<p>بها گلشن هستی ز فیض بار نیست بگیر صحبت نیکان که در صفای وجود بر و بال عبار طریق اهل نیاز دلا بحر بنده سپهر پایی حضرت عشق هنوز می دهد از خاک لاله و سنبل بزد و ورع مشو غره این چنین زاید</p>
	<p>کشاد کار ز اهل ریا محو عاجز که فتح باب بدست شرابخوار است</p>
<p>بعد عشوه و نماز مستحرام است پیش نظردیر و بیت الحرام است</p>	<p>سحر شایدم مجلس اخرو ز عالم است بیک دست سجده یک دست جام است</p>

<p>بزلف و خشن عالمی سہت مایل ہلا لند پیشش سہ ماہر و بیان بدستم صراحی دستا ہد بہ پہلو بہ نیچانہ کے رہ بردپست سہت</p>	<p>مسلمان کد است و کافر کد است سہو نیست بس یک کہ ماہ تہا مست کنم شکر ایزد کہ کارم بکا مست کہ این منزل شیخ عالمقا مست</p>
	<p>دگر گون شود گرز سے حال عاجز مدان پختہ اش بلکہ صوفی خامست</p>
<p>بہ عالم چون تو دیگر کس حین نیست بے دیدم من از خوبان عالم بہ بستان سرو گرچہ سر کشیدہ است مکس دارند جانہا گرد لعلت از ان زاہد بھدت گوشہ گیر است سرفراز است شاخ گل بجوبی چو انجم گرد تو خوبان عالم چنین گردن فراز و چست و چالاک بہ لعلت نیست جہر لعل و جہان</p>	<p>سمن بر لالہ رومی و مہ جہن نیست چنین بیباک و دلبر نازنین نیست مگر در رستی ہر گرچہ نیست بہ شیر خیش قند و انگبین نیست کہ دل بستن بزلفت کار دین نیست چو سرو ناز تو نازک ترین نیست کہ ماسے چون تو بر سر و زمین نیست غزلے شوخ در صحرائی حین نیست بدندان تو ہلسم در یمن نیست</p>

	<p>بشوق لعل تو جان بر لب آمد بیابین عاجزت را اگر یقین نیست</p>	
<p>دیگر چه بگویمیت که چو نیست صد پاره بزرگ گل درو نیست در یاد رخ تو غرق خو نیست افسانه دیگران فو نیست لطف و کرمت ز حد فرو نیست</p>		<p>از حبه تو جان من زبونست چون غنچه لب ار چه بسته دارم از مردم چشم من چه پرسی ذکر تو بود انیس جا نهیسا انعام تو بنده کے شمارد</p>
	<p>روز و شب عشق تست عاجز گر رنگ رخ تو لاله گو نیست</p>	
<p>دایم بر تو مادر ضیض تو باز نیست پیوسته بندگان ترا فخر و ناز نیست چون سر و سر بلند چو گل سر فراز نیست محراب ابروی تو بعین نماز نیست چون زلف یار قصه من پس در آواز نیست در فکر کار بنده چو خود کار ساز نیست</p>		<p>هر چند ذات تو ز همه بے نیاز نیست ای بادشاه هر دو جهان بر رعایت بر خاک آستانه تو هر که سر نهاد طاق حرم بطاق نهم در تصورم کو دوستیکه بشود از گوش جان دل باشد بکار ما همه این فکر مافصول</p>

عاجز و عجزه کوش بدرگاه بی نیاز
داشته که شیوه بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در پلا رفته است پایه عاشقت ز فیض عشق چه توان گفت از سوز لغت کار فرمای تیغ ابرو را کارگر میشود یقین دامنم	عقل هم در پیش ز بار رفته است از همه پایه ها فرارفته است انچه بر جان بستلارفته است گر ز تیسر نگه خطارفته است گر بسوز درون دعا رفته است
--	---

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چو بامن آن بت گل پیرهن نیست بیای شمع بزم تیسره بختان بزله و خط سبز و روی زیبات هزاران چشم مستند آفت انگیز شوی گریه ساعتی دور از کنارم پس یک درو دارو هست بسیار	مذاق باده و لطف چمن نیست که بی رویت فروغ انجمن نیست گل در جان و سنبل یاسمن نیست چو چشم مست نازت پرفتن نیست یقین دامنم که باغم در بدن نیست کسی را اندرین معنی سخن نیست
---	--

دوای بیدل جان خسته عاجز

بجز لعل لب و سبب ذقن نیست

گل چمن از تاب رخت آب و گرد و دشت از بسکه گریستم بخیال تو دو چشمم خواب اجل آمد بزم لیک چو سازد جان ساخت رزوی تو در گریه مقصود عالم همه از پر تو رویت شب مهتاب در پیشگاه شاد گل ناله لب لبس شست پی ماهی لبا ختم زلفت رویت یم حسنت در خست چشمه بی	سنبل ز سر زلف تو هم تاب و گرد و دشت از خون جگر خوشند سیلاب و گرد و دشت کز زگسست تو سرم خواب و گرد و دشت دل از خم ابروی تو محراب و گرد و دشت پر نور چنان گشت که مه تاب و گرد و دشت از بیم تو طرز دگر ادب و گرد و دشت هم کج نگه ناز تو قلاب و گرد و دشت این حلقه گیسوی تو گرد ادب و گرد و دشت
---	--

هر کس بخی دشته صهباس و گرد گون

عاجز لب یار می ناب و گرد و دشت

پدید است که کار دو جهان بی سببی نیست و سبب اسباب ظهور همه اشیاست پایند سبب نیست سبب که ز قدرت	ای دل تو کن ترک سبب کان ادبی نیست بی سطره خیر و شر و لطف غصبی نیست گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست
---	---

<p>ای آنکه وجودت سبب هستی کوین محبت خدا ختم رسل شافع عشر ای حیرت عالم در تو قبله حاجات خوشتر ز قدرت نخل قدس نیست بعالم جام بلب آمد به تناسل جمالت روزیکه نشد تیره پایا و سر زلفت</p>	<p>در عالم امکان چو تو خوشش بقی نیست والا سببی مثل تو عالمی نسبی نیست آن کسیت ز درگاه تو حاجت طلبی نیست بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست کوشنده دیدار که آن جان بلبی نیست آهی که بگردون ز سیتا شبی نیست</p>
<p>عاجز چه کند شادی میلاد تو شایا کس نیست بهالم که بوجد و طری نیست</p>	
<p>پرسی زمین از خوبی حسن تو که چو نیست بر خند بهر روز ترا شان گر گوشت یک ذره نگاهید و نیفزود و بسیکن چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق سودا زده زلف تو هر چند فراطون در چشم مجاز از چه جهان تازه بیکارست</p>	<p>گویم که بمن مهر تو چون نیست ز بولست الان کما کان جمال تو همو نیست در دیده عشاق بهر محطه فروست بیرون همه سودا و درویش همه خوست گم کرده خرد بسته زنجیر جنونست در عین حقیقت که درون بود و برست</p>
<p>عاجز چه بگوید که چسبنی و چنانی</p>	

	ای حسن تو برتر ز چه و چند و چیست	
<p>از دل خیال غیر تو زایل بود خوش است ماند مهر و ماه مقابل بود خوش است از موی زلف یار سلاسل بود خوش است اینها اگر دصال تو حاصل بود خوش است باری سرم برانوی قتل بود خوش است پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است</p>		<p>پویسته از روی تو در دل بود خوش است آینه دلم بجال تو روز و شب دو انگار حسن و جمال نگار را حور و قصور حبت و تنیم و سبیل نی نیم زخم تیغ نه پروای جان مرا زین ماه و مهر و شتری و زهره ام چه کار</p>
	<p>هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر عاجز به تیغ ناز تو سبیل بود خوش است</p>	
<p>ساقی گل پریمم آرزوست سرو گل یا سمنم آرزوست صحبت یار کهنم آرزوست همچو فلک انجمم آرزوست بوسه غنچه دسمنم آرزوست نافه مشک خشمم آرزوست</p>		<p>باد خوش در چمنم آرزوست از بر و رخسار و قد و لریب دل نکشاید ز حریفان نو پیر معان باد و رخشان بیار لب بلب ساغرم اما چه سود از گره موی سر زلف یار</p>

زلف شکن در شکمم آرزوست سرود و گلبندم آرزوست	سنبلیله چنان چه بگیرم بدست سبزه نوخیز و لب جو بنار
عاجزنا از کرم و لطف یار قطره چاه و قنم آرزوست	
خوردم از لعل تو شراب نخت کردم از عشق اجتناب نخت از دو چشمم بود خواب نخت آنکه خورد است زهر ناب نخت خانه هستم خراب نخت کرد جان و دلم کباب نخت کار سنگین دلان عتاب نخت از فروغ درخشان نخت	از رخت دیدم آفتاب نخت دلم آخر اسیر زلف تو شد ترک چشمم که دزد دین و دلست منم از آب ناوک نگهت گشت از چشمم ست و مخمورت آتش عشقت ای پری رخسار از جفای بتان مترس ایدل صبح امید من نمایان شد
پریم دستگیر شد عاجز پای لغزید از شهاب نخت	
باید زلف تو در سایه پنهان است	باز جلال من بین دلم گنجافته است

<p>به بند زلف تو صد جان بتلا خفته است دلم براه تو مانند نقش پا خفته است کشیده پرده برو هر یک از حیا خفته است نگاه دار ببالین تو تضا خفته است ز سر و مهری گردون مگر صبا خفته است ز رنج راه سفر پر دو پا مر خفته است بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است که زیر پا حسینان دو صد بلا خفته است</p>	<p>بز و رشانه زن راه بیدلان اندیش ز شور و شرم از خاک بر ندارد و سر کجا شوند بیدار خفتگان عدم دل از پیچ و دی دست و پان زن گستاخ برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید جدار قافله ره قلب رهنرمان بکین غبار راه و سفر چار و کوه دشت و مغاک ز پای بوسی خوبان حذر بکن ایدل</p>
	<p>گمان نمی برد آشفته دل بیا دوست که لحظه عاجز و خسته بتلا خفته است</p>
<p>دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست آب زلال لعل شکر فایم آرزوست درمان درد من ز سیاحایم آرزوست طلایهای آن قدبالایم آرزوست پیوسته در بر من گل رعنائم آرزوست</p>	<p>هر دم نظر بچشم پاره زیبایم آرزوست کاری مرا بشربت غاب و سیب نیست هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج تا رم فرو بایه بال بهاسم ای کلف و مشقت شسته گلها چه میدهی</p>

ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست	فصل بهار و طرف چمن بود لاله زار
	عاجز وصال یار تنه است روز و شب نه شوق کعبه و نه کنیسم آرزوست
<p>چهره زیبای تو قدر گل تر شکست گرمی باز از شک زلف معنبر شکست وز دردندان تو قیمت گوهر شکست در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست زردی رخسار من رنگ رخ زرشکست سجده و زنا را را سلم و کافرشکست پیچ و خم زلف تو دوا و شکست بر شکست</p>	<p>ای قدر عنای تو شان صنوبر شکست خال سیاه تو ز راه خطا و ختن از لب لعل تو شد لعل سنجار انبان تیر نگاه تو کرد جالب بدل و لبران ناوک ترکان تو آب سناها بر سخت سرخ لعل لبست آب می ناب برد دید چو رو تو تراشد دل عالم ز جا بود شکسته دل از جور تو سنبیل مدام</p>
	از نظر لطف تو تا شده از من مقبلان بر سر دهنی تو عاجز تو مهر شکست
<p>گدلا نیز پیردایت شها نیست که کار خوب رویان جز جفا نیست</p>	<p>تراگر لطف بر حال گد نیست که دارد از تو امید وفائی</p>

<p>بلائی بھجوزلفت پیش پائیست کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست چو کویت سرزمین کر بلا نیست بدست و پای تو رنگ حنائیت</p>	<p>ب عالم گر چه هر گونه بلاهاست نه من تنہا بدل کستم فدائیت زمین تا آسمان خون شهید است یقین دامنم کہ خون کشتگاریست</p>
	<p>چرا دل میدہی عا جز بنجوان درین سنگین دلاں بوی وفات</p>
<p>وز جور فلک حکایتی نیست ہم صبر مرا نہایتی نیست حاصل چه اگر عنایتی نیست چون از در حق ہدایتی نیست از دوست اگر حمایتی نیست</p>	<p>از بخت مرا شکایتی نیست ہم جور ترانہ حد و غایت ہر چند مراست سعی بسیار دامنم رہ نیک و بد چه سازم غالب چه شوم بدشمن صعب</p>
	<p>عا جز چہ رہ نجات بیند گر در حق اور عایتی نیست</p>
<p>لیکن ترا باشت تو جز عیب نیست نقد تو جز دعا و فریب و نہیب نیست</p>	<p>از روی دل فریب تو مارا شک نیست ما عاشقان متاع دل و جان فدائیم</p>

<p>ای آفتاب حسن تو که بی نقیب نیست دامن یقین بر دوشش حبیب نیست دارند جامه که گریبان و حبیب نیست با صدق است رو که فراز و نشیب نیست</p>	<p>از پر تو جمال تو یابد که بهره در سایه تو هر که بسر برد روز و شب دیوانگان بد دولت عشق از بر سنگی ای دل طریق عشق ره جان سپاست</p>
<p>خواهی چه وصل دست رستی خود گزیر عاجز بخود تو دیگر حبیب نیست</p>	
<p>از به پیش به زخمی خوش گوار نیست دیگر امید زخمی روزگار نیست پیش قد تو سر و لب جو بار نیست مشک خطا و تب و چین و تار نیست جای که اصل جلوه کند اعتبار نیست ای مشت خاک کو همه این افتخار نیست</p>	<p>در بهیم یار خرب و پیش کار نیست ساقی بیار باده که فرصت غنیمت نیست با چشم مست ناز تو ز گس چه در شمار گیر و شمیم زلف تو باج از نسیم خلد بنور فروغ پیش حقیقت مجاز را با نیم همچو نقش قدم در ره فنا</p>
<p>عاجز نگر بجانب نقش کا صلت است بردار چشم زین همه نقش و نگار نیست</p>	
<p>دل و جان باد قربان محبت</p>	<p>صفای سینه عنوان محبت</p>

نثار جانست پایان محبت خلوص و یکدلی جان محبت که یکدنگی بودشان محبت دو عالم زیر سران محبت دل صاحبان کان محبت غرق عشق و مستان محبت بغیر طبل دامن محبت	مذای دل بود آغاز کارش بزرگ جیم باشد حسن اخلاق نمی گنجد درونی در آشنائی بهر جا جلوه سلطان عشق است بجو از اهل دل این چوهر پاک کجا پروا سے ننگ و نام دارند پنا ہے نیست جان عاشقان را
اگر خواهی مذاق عشق عاجز بجان شو بنده آن محبت	
چندی هنوز بر در ساقی ششک است بازم هم آرزوی دگر با جستن است در دل هو آ از خودی زایش است همچو سپند سوخته از جای جستن است	عهدم دگر پیشه و پیمان لبستن است خستم هزار بار دل از تیر غمزات ساقی بیار باد که از عرصه دراز خواهی که گل کند درون تو سوز دل
خاری اگر شکست بل عاجز بسیار خار در ره عشقت شکستن است	

روایت

<p>من ز حد بدم انتقار عبث یار دار و ز من غبار عبث یار من میکنی قرار عبث دل من برد آن نگار عبث بهت این موسم بهار عبث کرد یارم ذلیل و خوار عبث</p>	<p>و عده وصل کرد یار عبث من چه آینه دل صفا دارم نیت عزم و فاترا هرگز نه جفا کرد و نه وفا با دے بی می و ساقی و معنی و جام دوش از بهر جرعه پیش قریب</p>
<p>گل شگفت است و نعره زن بلبل عاجز با تو دل نگار عبث</p>	
<p>نیاری شکوه هم بر لب چه باعث دادم بر لبم یارب چه باعث نیامد ماه من امشب چه باعث کند مینا همتی قالب چه باعث</p>	<p>گذشتی از سر مطلب چه باعث نوز دگر دلم از گرمی عشق به بنیم خانه ام بس تیره و تار اگر منظور تعظیم عس نیست</p>
<p>نه از خود رفت عاجز بر در دست رقیش می نماید سب چه باعث</p>	

روایت جیم

عارضت از گلستان تخت و تاج با گل عارض شمیم گیسو پیست تا به سپین گردنت افتاد چشم بر مزار گشته گان چشم تو ز نیست غیر از شربت ویدار دوست هر دس لے کان آشتی زلف نت	زلف تو میگیرد از سنبل خراج از گلاب و مشک دارد امتزاج آهوان بردوش می آرد باج یافت جا عمل گل نرگس رواج در دمنده عشق را بهیتر علاج هست آنرا باغم و درد از دوا
--	---

هست هر کس عاجز و محتاج اد
یار ما با کس ندارد احتیاج

گر داین دنیای دون گشتم با هر بار پیچ مادرین عالم یسه نقد و فاد در با شیم سر بلند ان جهان را زیر و بالا میکند دل بیاید بست با هر تار زلف آن نگا	بر نیاید بچاه کاری ازین بد کار پیچ جنس خوش در کف نیاد و نیمین بازار پیچ نیست هرگز گردش این گنبد و وار پیچ در گلودار و برهن رشته ز نیار پیچ
---	---

کس بدون گشتی نیاد دست زین بحر فنا
عاجز ماندن ره گفتگو بسیار پیچ

ردیف حار

یارم ز خواجگه برآمد علی الصبح راحی که نور بخش دل اهل وجد حال بگذارت پرستی و زمار را شکن زمین سوکشد بر زمین و زین سوسه پیشین	ساقی بیا بجام نگارین بریز راح حاصل شود از آن بدل بسته انشراح کردی چو گوش نغمه حی علی الصلاح ای پیری فروش نمایم ره فلاح
--	---

عاجز تو منی طلبه باد ه حرام
آن باد که در همه ملت بود مباح

ردیف خار

سرزمین عشق باشد سنگ لایخ عشق نخل است صلیبش در زمین کی شوم غافل من از عهد است دل اشوق منزلت از دست یافت	هر کس اینجا که تواند بست کایخ سر کشیده بر فراز عرش شاخ بست آوازش هنوزم در صلیخ ایها السلی بگو این السنخ
---	--

عاجز ناگزینی کوئے بزن
ساعت عشق است میدان فراخ

ردیف دال

<p>آن شمع بهر خطه بهر رنگ درگشتند که شمع شبستان شد و که نور سحر شد که نور نگاه دل اصحاب نظر شد که کان جواهر شد و که معدن زر شد که جن پرگی گشت و که شکل بشر شد که صورت فریاد شده تشنه بسر شد شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد از عالم اجمال تفصیل گذر شد از پرده برون آمد و چون شیر شکر شد</p>	<p>که سبزه نوخیز شد و که گل تر شد که مهر جهان سوز گه ماه شب افروز که شمع و چراغ ره ارباب بصیر که خضر جهان گرد و گه چشمه جوان که عصف و سماگشت و گه حور و ملائک که لیلی در بخون شد و که خسر و شیرین خود بود و نبود دست ز خود هم خورشید ناگاه چو از خویش سوخته خویش نظر کرد الفصه که در پرده نهان بود بخلوت</p>
---	--

شد کاسته عاجز ز غمش بچومه نو
 چون بدر رخ افروخته آن شک قمر شد

<p>با عظمت و با شان و باند از بر آمد آری ز حمیان همه آواز بر آمد هر ذره بحق عهده و دساز بر آمد چون مهزل افروز سرافراز بر آمد</p>	<p>آن ماه چو از پرده بصد ناز بر آمد فرمود منم در و جهان قبله خوابان آیا که نیم خالق یکتا سده دو عالم در حضرت ماسر که گذر کرد با خلاص</p>
---	---

<p>با شوق و محبت که بر هم قدمی زد جا در دل هر ذره بقدر که کردیم جزین که بود شبه و نظیرم کلمات یارانیکه از چهره ما پرده کشاید</p>	<p>دل باخته جان باز سراندا بر آمد چون گوهر شهوار با غراز بر آمد مارا که دگر همسر و انبار بر آمد جز آنکه با همدم و همراز بر آمد</p>
<p>چون چهره بر افروخت بو صفش دل عاجز بانغمه با چنگ و با ساز بر آمد تر</p>	
<p>دلم بشگفت از خیال محمد نثارش کنم تقد و جان دلم را شود کامیاب آن لب و کام شیرین بود آب بر روی ریحان جنت وجود دو عالم و فیضان وجودش ز بهر ساعت و منزل خوش که درویش</p>	<p>خوش آید مرا قیل و قال محمد میر شود گر وصال محمد که دار و حدیث خصال محمد ز سر چشمه خط و قال محمد بود شمع از نوال محمد بود ذکر حسن و جمال محمد</p>
<p>الهی شود نیک انجام عاجز طفیل محمد و آل محمد</p>	
<p>دل دین باخته در راه تو بهیاری چند</p>	<p>بجگر گشته ز خود از تو خبر دارم چند</p>

نشت

<p>نیت ممکن که در گردی ربانی بیند کار دشوار شده بر من حیران امروز چشم رحمت بکشا و لب اعجاز نما خال و خط نیت بران عارض تا بانجم برادر دل من دید چو گل و سه مرا چند از ناز به پرسی تو ز ما خسته دلان غمزه و ناز و داد اچین جبین تیر نگاه</p>	<p>مانده در دام بلاست تو گرفتار می چند یار و برزم لغت باغیا رس چند چون سیما بدرت آمده بیمار رس چند که گرفتار بنارند سیه کار رس چند در رهم حیدر قسیم ز حد فار می چند چند از دل شد کاندل افکار می چند در پی یک دل زارند ستم کار می چند</p>
<p>بمختور تو رسیدند بسکساران زود همچو عاجز برت مانده گران باری چند</p>	
<p>از چشم سرمه سایش طرف اشارت آید جان و دلم روده هم صبر و دین و دانش پوستی طپد دل آید مگر نگارم عمریت بی جان دل خسته و خرابم فرما که در حضورش پیام دل رساند بی می وصال دلبر کس را نشد میر</p>	<p>کان ترک مست امشب سویم بخارت آید چون در سر آغالی آن پر شرارت آید از گوشه درونم زیان بشارت آید صد شکر باز یارم بهر عمارت آید طفل مهر شکستار کار سفارت آید از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید</p>

	<p>جام و صراحی وی خوش دارد عاجز شیب کاپیری فردشان بهر زیارت آید</p>	
<p>هر که زین ره گذرد بخیر از جان گذرد مشکلهست ازین راه که آسان گذرد کافرا از جان گذرد مومن از ایمان گذرد نتوانست سکندر که بسامان گذرد گریسوی چمن آن سر و خرامان گذرد</p>		<p>دلهم از کویچه زلف تو پریشان گذرد بار بار که گذرد باز هر اسان گذرد مومن و کافر اگر پای درین راه نهند خضر تنها بسر سخت گذست از ظلمات قمری از جان گذرد سر و گرد و پامال</p>
	<p>همچو عمر از سر سستی خودش اسی عاجز مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد</p>	
<p>جان از سر نو باز شهیدان تو یابند تابوی سر زلف پریشان تو یابند گرتنگ دلان لقمه از خوان تو یابند ضد یا بدلم ناوک و پیکان تو یابند پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند گر شمه از بوی گریبان تو یابند</p>		<p>گر قطره از چشمه حیوان تو یابند گرد سر و زلف تو بگردند غزالان گردند ز جان سیردگر هیچ نخواهند زان نوک شتره گرد سر زخمش بکشانید برهم بنزند از دل دیوانه مارا در حبیب کند غنچه و گل نیست بدامان</p>

<p>گوی دل با نیز بچوگان تو یابند اگر ریشه از جام توستان تو یابند خون همه عشاق بدامن تو یابند آبی مگر از چاه زرخندان تو یابند</p>	<p>یاران چو بوند بمیدان محبت پیران جان چاک کنند از مستی روزیکه شود پریش احوال شهیدان آیند بزم تو بهم خنجر و سیجا</p>
<p>جویند بسی کوه و بیابان چو زینحنا عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند</p>	
<p>ماه من از حجاب ز منزل نمی رود از جای پایی عاشق کامل نمی رود لیکن ز دل کرشمه قاتل نمی رود حق از مقام خویش ز باطل نمی رود لب تشنه باز از سر ساهل نمی رود جانا دلم براه تو غافل نمی رود لیکن خیال یار به شکل نمی رود شوق لقایت از دل بهل نمی رود</p>	<p>از دیده می رود مگر از دل نمی رود کوه صدهزار تیغ رسد بر سرش جو کوه رفت آنچه رفت از دل مخزون بود دور از تو چون شوم ز جفا کار می ریب گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز دامن یقین که گنج شهید نیست کوی تو به نقش و بر خیال باسان رود ز دل باز است چشم گشته تو بعد مرگ بهم</p>
<p>هر کس رود بجای دیگر بعد از تحال</p>	

	از کوی یار عاجز بیدل نمی رود	
لعل لببت به سسنگد لانستی آورد زلف سیاه بین چه سسنگدستی آورد از راه نیستی بسرستی آورد		بالای تو بسر و قدان پستی آورد تا بوسه ز عارض گلگون تو برد عیسی می که از نفس قدس مرده را
لب لعل تو گل برگ تر آمد ز پستان سرو قدت را بر آمد ز طرف سبیلست کوثر بر آمد زمان لیلی و شیرین سر آمد بخلد اندر چنان کافر در آمد ز دندان در ز لعلت شکر آمد بهنگام تخم گوهر آمد و و پری از پرده سینا بر آمد		قدت را از دو عارض گل بر آمد نذار دسر و بستان برو لیکن بطرف عارضت سبیل دیده تر آغا حسن و نوجوانیست بود روی تو ملد و فال هندو ز چاه غنغب تو آب حیوان از ان در عقیق و تنگ شک بشوق بوسه لعلت بشوخی

<p>برنگ آبله پر خون دلم بود نپترم چون باوج ماه و خورشید ر بود از جام مرا همچو گیاه روان شد دل با استقبال دهر</p>	<p>نگاه تیز تو چون شتر آمد مرا از جذبه عشقت پر آمد چو از عشق تو باد صرصر آمد بدل داری چو سویم دل بر آمد</p>
<p>ازین تجانه صورت پرستی به عاجز پیکر تو خوشتر آمد</p>	
<p>از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد پوشیده شود که زمین آن ماه جهان تاب بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست لطفش که فروزن است بمن گشت یقینم در دیکه مرا هست بدل در دل او نیز جز چاه ز خدانش نگیرد دلم آرام بی او نه قراری بدل جان نه سکونی سوز دلم از آتشش عشقش که شب و روز بارغم عشقش که بهر دل به نهادند</p>	<p>بر حبله حسیان جهان شده باشد غم نیست چو لطفش که و بیکه شده باشد در پرده نه بنی وجه موجه شده باشد از حال دل خسته ام آگه شده باشد شاید که دلم را بدلتش ره شده باشد ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد چون من که چنین داله و گمره شده باشد او نیز چون من سوخته که شده باشد گر کوه گرانت زخم که شده باشد</p>

گر بنده تو لایق درگه شده باشد	یار چه بود بیش ازین دوست کونین
	عاجز چه بری عمر سبدر شب غفلت بیدار شوی زود صبح گه شده باشد
دزان بعد افسانه یار گویند لب لعل ساقی لب جوئی جویند حدیث می و جام و مطرب بگویند بجز راه میخانه راهی میبویند	دمان اول از آب تنیم شوید چه جویند حوران و قصر بهشتی مگویند از قصه زبد و تقوی اگر هست شوق سلوک ره حق
	چو عاجز خواهد گذار کثرت گل از گلستان وحدت بویند
خواهش انگبین مگس دارد که بران غنچه دسترس دارد هر که اندیشه عس دارد هر که در راه خار و خس دارد جان من عزم هر نفس دارد سالک از فکر پیشین و پس دارد	آب لعلت دلم سوس دارد گنج پنهانست غنچه و سنبت که بر دره بگنج پنهانی چون بیار دگل مراد بدست تا بام سراسه تو میسرود باز ماند ز منزل مقصود

میرغ جان شوق

کاروان رفت و ماند عاجز باز بهر او ناهاجر سوار دارد		
از زندگی خود چه پشیمانی من بود زائنه روی تو چه حیرانی من بود بر آیت حسنت چه شناختی من بود پیوسته شب و روز چه قربانی من بود هر شب بیهی ناب چه بهمانی من بود بر کشور مقصود چه سلطانی من بود خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود چون دیده آه و چه گل افشانی من بود	یارست بعفت چه گران جانی من بود پیچ و خم زلفت چه سر اسیمدلم داشت در پیش نظر مصحف روی تو کشاده از تیغ هلال ابروت ای مهر جهان تاب از فضل لب لعل هم از شربت غاب در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحر گه بر چشم سیدست تو از نرگس سیراب	
در یای کرم جوش زد و من بشکر خواب عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود		
ز حسرت مراد اغ بر دل نشیند چو از ناز لیلی بحسب نشیند غباری بد امان قاتل نشیند	اگر نقش پای تو بر گل نشیند نهاده بدل است بر گل نشینم خنجد ز جاکشته تو مبادا	

<p>چنان شادمانندستان بهیست دل شمع گردش چو پروانه گردد کز کسب فیض از دل مهر چو ماه شود دور از قرب صد بار اصل</p>	<p>چو بر شاخ گلبن غنادل نشیند چو آن ماه کامل به محفل نشیند چو ناقص بکامل مقابل نشیند که از یاد حق لحظه غافل نشیند</p>
	<p>به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز به بحر محبت چو ساحل نشیند</p>
<p>امید خاطر امیدواران دیر می آید به باب اهل دولت صبری باید گدایان را ز بانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب مذاغم این چه حکمت هست با چندین غلایتم مکن هرگز پریشان آن دوزخ غفلت افشان را نباید دشت از خوابان امید مهر بانیها نمی گردد شکفته زود هرگز طبع آزرده صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاش</p>	<p>بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید ترا حجت بحال جان نشانان دیر می آید قرار اندر دل با بقیار ان دیر می آید ترحم در دل این گلخانه داران دیر می آید بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید جواب با صواب از پنجه کاران دیر می آید</p>
<p>مشور بخیده گر ناید جواب از عاجز بیدل</p>	

	صد از خسته جان دلنگاران ویر می آید	
<p>ز آه و ناله دلم در خروش می آید که هوش رفته ز بویش بهوش می آید بعیش کوش به ناهی و نوش می آید کد و بدست و سبوی بدوش می آید صدای نغمه زن و باده نوش می آید و گرنه مفتی شهرم بچوش می آید</p>		<p>ششم چو قصه زلفت بگوش می آید بیارنگد زلف تو نا فها بگشا گذشت ماه حبیام و رسید عید سعید بیار جام و صراحی که محتسب امروز بد و لعل تو از تارچنگ و زلب جام بجرم کشیش ریز خون میسار</p>
	<p>دماغ خویش سحر عاجز هم معطر کن ز کوی یار صبا گل فروش می آید</p>	
<p>یار و پیش نظر بود و نظر غافل بود وقت خوش بود و هم سباب خوشی حاصل بود من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود بود بی پرده مگر و حیا عایل بود چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود پای کو بان بخوشی پیش و پسیم قاتل بود</p>		<p>شب که روشن همه عالم زنده کامل بود خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوه ناز در دلم بود زخم بوسه بر لعل لبش با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم یا در روزیکه دلم تشنه آب تیغش</p>

<p>رفت عهدیکه دلم محومه باطل بود عالمی بود همه غرق بدریای وجود جذبۀ لطف ازل سوی خودش باز کشید</p>	<p>حق با وایل و او سببان مائل بود تشنه لب او ز ره چهل مسرا حل بود ورنه که شست غبارم برش قابل بود</p>
	<p>غیر حق نیست و گر طاهر و باطن عاجز در دلت آنچه جز او بود همه باطل بود</p>
<p>بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید زال حسن شد و خط بروی یار رسید با هتتاب بده آفتاب گلگون را شتم که بود بخاطر خیال مهر رخس نه عارضت در خشان میان حلقه لطف دمید گرد و با نش نبشته و سنبل بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش ولی که داشت نهان رنگ عشق همچو چنا</p>	<p>پرید رنگ خزان موسم بهار رسید برفت نشه نمی نوبت خمار رسید بهرم ساقی من ماه گلعدار رسید سحر چو دولت بیدار در کنار رسید بدست مار سید لعل آبدار رسید بروی چشمه حیوان چه نور و مار رسید بپای خویش درین دام این شکار رسید پس از خرابی بسیار تا بخار رسید</p>
<p>خوش است عاجز با پیشه خاکساری کند صفا پذیر شد آینه چون غبار رسید</p>	

عقاب

<p> در زلف تو پیچ و تاب تا چند از چهره خود نقاب بر کن تو جانم بلب آمد از جفا نیست یک لحظه دلم نگیرد و آرام بر آتش حسنت اسے جفا جو سودیم نمکنی نگاه از شدم از باد و جام زر گسینت زود آ که بیا چشم در دیت بکشا گر ز زلف مشکین شام و تحریر از بلا و دوری جان در دد از موی وصلت از حسن بسوے کس نہ بینی چمیدہ بسر موی نہ خوست زین گونه مشور چرخ غافل </p>	<p> بر عارض تو نقاب تا چند خورشید تہ سحاب تا چند این گرمی آفتاب تا چند در عشق تو اضطراب تا چند مرغ دل من کباب تا چند از محرم خود حجاب تا چند این ہستی من خراب تا چند دو دیدہ من پر آب تا چند این عقدہ ناصواب تا چند دل سوختہ عذاب تا چند در عشق تو شیخ و شاب تا چند بدستی این شراب تا چند ای بود تو چون حباب تا چند این غنہ و این رباب تا چند </p>
---	---

عاجزہ دیگر است در پیش

برخیز ز خواب خواب تا چسند		
چون گل شکسته فاطمه در خون نشسته اند ز اندیشه بهار و خزان نیک بسته اند از باب ز کلاه بگردون شکسته اند مانند بوی گل سبک از جای بسته اند گوهر صفت ز چشمه خود روی شسته اند این رشته باخیز سر اسر گشته اند ذی عقل و فهم و مبارای خم بسته اند	آنانکه دل گلشن این دهر بسته اند از ادگان ز فیض تجرد مثال سرو آخر پس از کمال تبصان چو مهر رسند نازک طبیعتان بهر اران قیود هم صافی دلان ز غیر نجویند آبرو از ازل ز چو مار امید صلاح نیست در دور و ما کسان که بخود نقدین برند	
بیوجه نیست مستکی عاقرای نگار		
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند		
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند کافیه تلاوت قرآن نشسته اند پیوسته قدر سنبل و گل شکسته اند ز نار را بدانه سبزه شکسته اند این جاسیح هم بادب دست بسته اند	خوبان که زلف بر سرخ تابان شکسته اند ز زلف یار پیش رخس دست بسته اند با هم که زلف و عارض او عهد بسته اند دل را بتار زلف شب تار بسته اند بر چرخ هفت تیت دماغ مرغن عشق	

<p>در عهد پناه نیک و بدی نیست امتیاز از شر خردگان نتوان مطمئن نشست آبی بسوسه کوثر و تسنیم می برند</p>	<p>در چشم مردم از شره خاری شکسته اند کم مایگان مثال شره های حسته اند از چشمه که لعل لب یار شسته اند</p>
<p>عاجز میان خیل حسینان محوسه ربط این گوهران رشته الفت گسته اند</p>	
<p>یا رب بدام زلف کسی مبتلا بساد هستم ز عمر محو جمال پری و شسته کارم فتاد بابت بیرحم و سنگدل رنگ خناست و رکف پایت که خون دل حاصل مرا بسایه زلف تو دولت است من بر وجود خود خط باطل کشیده ام دار و چه قدر هستی من با وجود تو در جرم عشق هر چه منرا میدهی سزا</p>	<p>یا رب صد بلا بساد مگر این بلا بساد همچو من خون زده کس هیچ بساد چون شیشه شکسته دلم بر بلا بساد آتش برای قتل منت زیر پا بساد هرگز دلم بجوایش فلل هم بساد فش زمین بس هست مرا بویا بساد جاییکه آفتاب نماید سهوا بساد لیکن من شکسته دل از تو جدا بساد</p>
<p>غفلت از آنچه هست بهر دو جهان روست عاجز فراموشیت زیاد خدا بساد</p>	

<p>سدم جز عشق تو سامان ندارد گدشتن از سر کوفتن آسانست بکش گزشتنم خواهی بیندیش نشانپذیریت کس بے یار هرگز بکوش اندر علاج من مسیحا نظر کردم بے خوابان عالم</p>	<p>دلم جز درد تو مهسان ندارد گدشتن از سرت امکان ندارد که خون عاشقان تاوان ندارد اگر یارے ندارد جان ندارد که درد بیدلان درمان ندارد که چون تو دلبرے دوران ندارد</p>
<p>چه گوید باتو عا جز قصه عشق چو زلفت قصه اش پایان ندارد</p>	
<p>وجود زمین و زمانے ندارد پر و مرغ جانم جز از باغ هستی چنان خورد جان و تنم شورالفت فلک گر شود مهر یانت چه حاصل بدست لیلمان رز و سیم گویا دے کا نذران نیست بوی زش کریمی درین عهد کو یا آله</p>	<p>بجز لامکانے مکیانے ندارد بجای رسد کاسمانے ندارد چو کان نمک استخوانے ندارد که خویش بخوشک مانے ندارد زبانیت لیکن بیانے ندارد بماند بمیکه جانے ندارد که غفاست نامش نشانے ندارد</p>

	<p>کجا گیرد آرام عاجز دل من ؟ که چون برق و باد آتشیانی ندارد</p>	
<p>مانند شمع شمع نور اند و سایه اند این میکشان عرش نشین سر پایه اند چو پسته سرنگون چو صدف اهل پایه اند از حسن عارضی بسرا سره کرایه اند ارباب فیض در حق شان شیر و دایه اند</p>		<p>روشن دلان خاک نشین طرفه پایه اند زلف نثار بر رخ تابان چو سایه اند بے ایگان مثال حباب اند سست بند این نوحه طان که مایه کبر و غرور اند نا بخر دان تبریت اهل خرد شوند</p>
	<p>عاجز ضیا طلب ز دور و نهاله خستگان خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند</p>	
<p>صدای الامان از شیشه و پیانه می آید بقصد خون من آن آتشها بیگانه می آید ز هر موشی برون همد جان ز زخم شانه می آید که بوی انس چو پسته زین ویرانه می آید که آواز مبارکباد از هر خانه می آید ز جاسوسیار بر خیزد اگر دیوانه می آید</p>		<p>به بزم میکشان چون ترک بر تنانه می آید فروخته عیاض همچو ترکان کاکل مشکین خدا را ای جفا گستر مکن از شش زلفت که لکمی شسته الفت درین خاکست آسوده نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را گر آید عشق بے پروا نماند عقل کس بر جا</p>

نه خواهم داد یک ذره ز در د جان نمگیرم
بهایی و بهی عا جگر اگر بیانه می آید

بر روی می کشان در میخانه بسته اند دزدیده تا نظر نکند سوس سیکده در پیش مردمان صف ترکان یاز این غنچه باز شمع حدیث دبان یار در راه پیش گوهر دندان چه آبرو خوش طینت از دست خود از می کشند انانکه غیر یار ندارند در نظر	مستان یار ساغر و دنیا شکسته اند تارنگه بدیده مردم گم گشته اند ترکان گرفته نیزه بکف دسته دسته اند از انفعال سر بگریان نشسته اند الماس دانه ها جگر لعل خسته اند گل را به بین به پلوی آن خار بسته اند از فکر سنج راحت دارین رسته اند
--	---

استعار عا جگر است چه شیرین و پاک صفا
گو یا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه نینه اگر آب صفا دادند پسیدگی دها در بسته زلف او در ناخن تدبیر صد حکمت حل کرد آثار خرابیها در کوچه این هستی	عکس رخ جانان با چون مهر ضیا دادند مفتاح کشایش را در دست مبادا دادند گر عقده لاهل را در بند قبا دادند آبادی راحت را در شهر فنا دادند
---	--

<p>ای حضرت شمارا هم گرا ز آب بقا دادند تاثیر سحر گاهان در آه رسا دادند در پنجه خرگانش نیروی قضا دادند از خون شهیدانش رنگی بجای دادند بومی ز سر زلفش در مشک خطا دادند بر زانوی مهر و یان جا آئینه را دادند صید صحن مرده در دام لیا دادند در دی ز می در دی در جام دلا دادند آئینه دلها را از خاک جلا دادند این نقد زیان کاری در جیب وفادار دادند</p>	<p>آب لب جانان گردید نصیب من از فیض شب زلفش در حال پریشانی بر هر که نقد چشمش جان بر نشود هرگز تا از پس مرد و لاشم پیوسته بود محبت از عارض رنگینش رنگی بر رخ گلهای ارباب ادب باشد در چشم نکو قدری در کار نمی آید زهد یک نمایان است در عشق بتان ایدل زنها رشتو پابند از سندانها نه روشن نشود باطن رسوائی و بدنامی انجام محبت دان</p>
	<p>در گو چشم او صد گونه تقاضاها یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند</p>
<p>جنس جان از نقد ویدار سر خزند از نگاه مست هشیار سر خزند همچو من صد ها گرفتار سر خزند</p>	<p>ماهر و یان کجی نریار سر خزند طرفه ترا یک بیک ناز و ادا گر کنند از گوشه چشم القات</p>

از تکلم و زبانتسم در چمن	بلبل و گل بلبله گلزار خزند
نیت باور کین بتان پر خور	همچو عاقر عاشق زار خزند
خنده ات آواز قلقل میدهد که بجام می برم دست نیاز در شب بچران خیال زلف یار میدهد دشنام یارم صد هزار که هم آغوشم شود آن گلزار	گریه من جوشش بل میدهد لطف بر دو صورت گل میدهد پیچ و تابم همچو سنبل میدهد بوسه گراز قفا فل میدهد بر دلم داغی چون بلبل میدهد
نغمه تو لطف آمل میدهد	همچو مادر گلستان دکن
اگر به چمن در آئی گلش بشوق تو بکشد بی نثار تهمناز هر سوز کینه غم زبر آرد به پیش حال من نیایی تو هیچ کار بختی هم بیا تو میان در دروغ غمت چه خوفی در آری نگاه هست بر آغوش تو چون کس گر کمر بندد	شود زلف تو بندد لعل که بهر پرداز پر کشاید که شبنم آلوده خجالت ز دیده درج گهر کشاید اگر چشمم بر انظارم برنگ ز گس نغمه کشاید چرا نشیند بر دهن در کس چو صاحب خانه در کشاید چشم درستم شود مقابل که ترک کرد و گهر کشاید

ز سیه گلزار صحرای چرخ بجای از پانی در آید	اگر سید تابش نام زلفش گناه خست سفر کشاید
همه کمال است ختم گشته به ذات سلطان بن و دنیا	که را بجاست در حضورش که باب فضل و مهر کشاید
چه صبح سیف چه غلغله دم چه صبر و یوب و شوق	شوقیک آتشش پیدا اگر لطیفه نظر کشاید
گویم احوال خود کماهی چگونه در بحر هست شایا	نه ابر نه نامن مگر بد که بحر هم چشم تر کشاید
ز عجز بر لبه دل حزین چه وصف شایسته تو آید	
براه حیرت پی تا شایسته چشم سحر کشاید	
روم سرخود نهاده برف چو سیم آن شهوار آید	
اگر نیاید ببار جانان دگر سر من چه کار آید	
بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم نار آید	
فاده صد جابراه شوق برنگ است خمار آید	
بدین تمنای بے نهایت که تار سد خود بصید گاهش	
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید	
صبا پریشان نمود شاید غبار صحرای خلد یثرب	
ز شش جهت درد ماغم امشب که بوسه مشک تار آید	
ز سیه شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش	

گرفت در دست نقد جانها بشوق بهر شاره آید	
ز فیض وجود تو هست نشا که بحر و کانه خزینه دارند	
که گوهر افشان ز کوه و صحرا دام ابر بهار آید	
بدر گهت اسه شه مکرم بدین امیدست جبه سائی	
بناز دامن کشان علامت بخلد روز شهار آید	
گذشت عمرم با انتظار سه گنج جمالش نظر نیامد	
بدین فراق در از یارب چگونه در دل قرار آید	
بهین تناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر	
مثال آئینه مصفا بخاطر بے غبار آید	
<p>محراب سجده ام خم ابر و شود نشد</p> <p>ز انسو نگاه یار باین سوسود نشد</p> <p>باغچه دهاش که سبب شود نشد</p> <p>هر چند خواست همسر گیسو شود نشد</p> <p>با بوی زلف یار سرمو شود نشد</p> <p>در حسن اعتدال که چون او شود نشد</p>	<p>بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد</p> <p>شب تا سحر بجزرت و پدار او گد^{شت} نشد</p> <p>خون خور و گل بغضه گریبان نمود یک</p> <p>سنبل ز غم شکست و بسیی چچ و ناخوب</p> <p>آور جمع بوی گل و مشک تر نسیم</p> <p>آموخت گرچه باز و داد لبری پری</p>

<p>با تیزی سمند او آهوشود نشد من در کمین یار که قابوشود نشد</p>	<p>میخواست تا بشوخی رفتار بمقدم یارم بدام زلف نهان در کمین من</p>
	<p>کردم بے سجود نمودم بے نیاز عاجز که قبله ام سر آن کوشود نشد</p>
<p>همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد گر چه صدره گذرد باز بارمان گذرد چست ایمان شود اگر سست مسلمان گذرد دل از لذت در دوز در مان گذرد</p>	<p>هر که در کوی تو ای قبله پاکان گذرد شوق افزون شود و ذوق بگرد کامل کافری اگر گذرد زود سلمان گردد چه عجب اگر بشود زخم درونم ناسور</p>
	<p>ای شهنشاہ دو عالم به تمنای درت این گدا عاجز تو از درشتان گذرد</p>
<p>آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند مار از سر گذشت و ترا تا مکر بماند در جو دلم مانند مگر در دس بماند گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند پر کنده شد نهال وجودت ثمر بماند</p>	<p>تیرت بدل شکست سرش در جگر بماند آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی یادست ز دل برفت و خیالت نمیرود از آتش فراق تو جان و دلم گدخت از نام نیک من نبری که جهان بشدی</p>

	دیوانه عا جبرست بیا و پری و شسته از سر گذشت سایه اش اما اثر همانند	
درد مر جان زرد و گوهر چه باشد دری شیر تریان اثر و چه باشد چو شیر حق و خیر چه باشد چو از جان در گذشتی سر چه باشد		چو از خود رفتی دیگر چه باشد اگر غالب شوی بر نفس کافر زنی بر هم زمین و آسمان را بناشی هر کلف چون در ره دوست
	بهر ناله باید ساخت عا جفر بدفع جوع خشک و تر چه باشد	
گل هم ز رنگ و بوی خست یاد میدهد خاکم هوا سے زلف تو بر باد میدهد یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد یک جرعه ز آب تیغ تو جلا میدهد		یادم ز سر قد تو شمشاد میدهد ریزد و بخلق الفت تو آبرو سے من از دام و دانه که مرا میکند اسیر صد شکر حق که با همه منت تشنگان
	عا جفر بحسن دلکش و شیرین شمایلت پیوسته جان بصورت فرما میدهد	
زمین ره مگر به نرم وصال تو ره برد		دیوانه تو جانم هستی خود در د

<p>ملک و کون را بجویم هم نمی خرد جان دلم سجان و دل خویش پرورد نقد روان جان سیر بار را آورد</p>	<p>جانم فدای عاشق جانبار بے نیاز در آرزوی وصل تو درد و غم ترا کو مدعی عشق که بهر نثار دوست</p>
<p>هر کس ز وصل یار خورد باده نشاط عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد</p>	
<p>هوی لبت شکنش بدل تاب و توان بخشید توانائی در میان را دشمن ناتوان بخشید اگر قصه شهبان بخشد و گر حور جان بخشد کجا پر و آآن دارد که او را این آن بخشد بچهره آب و رنگ گل ز می پیرنجان بخشد که هر یک ز ره ریش سبزه تاج کیان بخشد</p>	<p>خیال صورت جانان حیات جاودا بخشد زالال لعل سگوش دهد جان در تن مرده گوازیست بی رویت مشتاقان تو یاب بدیدار تو محتاج است هر دم بتلاشی تو بیاد در میگذرد ز ابد بخلق ار آبر و خواهی گدای کوی جانان شو اگر غر و شرف غایبی</p>
<p>چه غم این چیز خبے رحم اگر نامهربان باشد که مقصود دل عاجز فدای مهربان بخشد</p>	
<p>تو بگو که می پسندد که زیار و در باشد ز رفیق ناموافق دل من لغور باشد</p>	<p>ز جدائی تو تا که دلمن صبور باشد چو تو یار با وفائی بتلاشش جانم</p>

<p>همه آرزوی ما هست که در حضور باشیم تو بطلو رطلو که در می که ز بهشت رفت موی</p>	<p>مگر آنچه یار خواهد شدش ضرور باشد ز تجلی تو بر دل چهره اشعور باشد</p>
<p>چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما همه دولت سعادت بدر حضور باشد</p>	
<p>است رحمت عشق پیدا میشود هر که بیند روی خوبت بیگمان آفتاب حسن تو بر هر که تافت مرغ جان را اگر دشت عارضت ز آتش عشق تو در سوز و گداز از خرامت می شود پامال خلق می نشیند با ادب پیش تو جام که رسد بر منزل مقصود خویش در طریق عشق در اول قدم عاشقان را در حضور از ذوق مرگ کردی عشاق را خلد برین</p>	<p>عاشقی هر جا هویدا می شود عاشق و مفتون و شهید میشود چون مباد نور سدا پا می شود صورت پروانه پروا می شود عاشق تو شمع آسا می شود و زلب تو کار احیای می شود سرنگون پیوسته بینا می شود زافت ره هر که پس پا می شود جان نثار و وقف سرهای می شود بارها مردن تمنا می شود بے حالت که گواره می شود</p>

سرنگون هر کس که اینجا می شود	میشود چون سرو آنجا سر بلند
	نیست تنها عا جز از تو فیض یاب مستغنی از تو کل اشیای می شود
<p>گداز شمع آب و گل چه دانند مقام و موقف و منزل چه دانند گرفتار بلا غافل چه دانند بروز و صلهها و اصل چه دانند بنار و غمزه با مایل چه دانند دل بے حاصل جاہل چه دانند کسے کو بر سر ساعل چه دانند فرو مانده بگل کاهل چه دانند</p>	<p>مذاق عاشقی هر دل چه دانند ندانند هر که راه آشنائی فراغ خاطر آگه دلان را حلاوت های آلام شب حیر نیاز پاکبازان رو عشق چه دولتهاست حاصل عاشقانرا غرق بجز عشق و درد و غم را مشتبهای جان بازان چالاک</p>
	بگو عا جز ز سر عشق بازی دلے کز اصل خود غافل چه دانند
دل چو آئینه مصفا می شود گل چو بلبل بر تو شیدا می شود	ای ندویت جان مطرا می شود میروی سوے چمن وز عافیت

رونق گلشن دو بالاسم شود
 وز قدت هر گامه بر پایم شود
 بس خمیده سر و رخامی شود
 سجده آرا جبر فرسامی شود
 همچو ماه نو تماشا می شود
 راز پنهان آشکارا می شود
 در سر زلف تو مشبهامی شود
 در سر او جوش سودا می شود
 خاک آنجا مشک سارا می شود
 کور مادرزاد دینامی شود
 پر ز غنبر کوه و صحرا می شود
 که گدایانرا گذارامی شود
 سینه کان و چشم دریامی شود
 او بطل عرش فردا می شود

از خرام سر و نازت در چمن تو
 بشود از چشم و خالت فتنه با
 در حضور قد بالا نیست ز شرم
 جان پاکان در خسم امروزی تو
 مردمان را ز یر طاق ابروت
 چون کنم وصف دمان تنگ تو
 سر کند چون قصه زلفت کس
 هر که را بر زلف تو افتاد چشم
 هر کجا بوی سر زلفت رسد
 از غبار سرمه خاک درت
 می زند از کوی تو باد نسیم
 پادشاهان راه برمت باریت
 عاشقان را در غمت از خون دل
 هر که شد امروز ز یر سایه ات

گر در ز

وصف تو عاچر نه تنهائیکند

ذکر اوصاف تو هر جامی شود

<p>مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود روز افزونی دولت بدعا خواهد بود مدد از بهت مردان خدا خواهد بود همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود که زیارت که ارباب حیا خواهد بود کس ندانست که در دست کز خواهد بود کار انجمنه بی رویا خواهد بود تا ابد حلقه بگوشتش تو گدا خواهد بود دست من در خم آن زلف دو تا خواهد بود منتظر بر در بابا و صبا خواهد بود</p>	<p>گر ترا با همه کس مهر و وفا خواهد بود دولت حسن ترا هست در جهان دل کس خدمت اهل صفا کن که سپه دفع بلا مثل جان اهل نظر یار و غریزش دارند سزگون باش که آنی بسره تربت ما ز ادا عهده مشور و ز جزا گوئی بهی بقیامت بجوی ز پدربائی نخرند جرعه زینجامم کرم ساقی ما چند پرهنر کنی از من بیدل روزی کجاست زلف تو امروز نیار و نسروا</p>
---	---

بوسه لعل لب ده بخدا عاقل ترا
که دعا گوی تو مصروف ثنا خواهد بود

<p>نشان زبان و مکاشفه که دارد بجام سحر جسم و جان که دارد</p>	<p>براه تو نام و نشان که دارد گر شتم به عشق تو از دین و دانش</p>
--	--

<p>بر دیت سر گلستانه که دارد زبان بسته گو یادمانه که دارد بدین وصف تیر و سنانی که دارد که یار چنین مهر با نه که دارد به پیش تو میل جهان که دارد</p>	<p>بیاد برم اسے گلستان خوبی بوصف زبان تو خنجر و یامان بر د جان و بشد و گرجان تازه به خاطر عتاب و به باطن تلطف توئی هست مقصودم از هر دو عالم</p>
<p>بغارت جز بنس هستی عاجز بخانه در و پاس بان که دارد</p>	
<p>همچو جاب رخت فنا ساز میکند در راه عشق هر که تک و تاز میکند بیپوده هست آنکه سر ناز میکند اول نظر همیشه در آغاز میکند هر دم اجل به پیش پیش آواز میکند آنرا که باز کیسه این راز میکند دانا کسی که خوف ز غماز میکند جان را نثار عاشق جهان باز میکند</p>	<p>هر کس که چشم خود بجهان باز میکند استایش و کون بخود میکند و ام بر ملک مال دولت نیای دود و جاہ مرد خیر آنکه در انجام کار خوش بردار زود پیوسته غفلت گوش خوش دانی که نقد وقت بود و دولت حضور چو سته عرض حال تو در بر میکنند پروای ملک دولت ملت کرا بود</p>

	<p>ہر یک بہر یکے نظرے میکند ولی عاجز نظر بان بت ملنا میکند</p>	
<p>مرا خیال سہ زلف یار می آید بہ پاسے بوسہ حسش بہار می آید ز پاسے خویش بدامت شکار می آید قرار جان دل بے قرار می آید</p>		<p>سحر چو نگہت شکستار می آید بہر کجا کہ کند جلوہ آن گل رعنا بیا بہ سیر چین دام زلف را بکشا بروز خانہ دل زودناشکیبائی</p>
	<p>نگاہدار دلت راز غمخیزه اش عاجز کہ تیغ ابروی قاتل بکار سے آید</p>	
<p>نہ سالو سپان ریا گوش آئند کہ تلخی چشان بلا نوش آئند درین راہ از خود فراموش آئند ہر و ن زود از خواب خرگوش آئند محالست تا حشر در ہوش آئند بہ پیر مغان حلقہ در گوش آئند غزالان مشکین قدح نوش آئند</p>		<p>بہ بیجانہ رندان پر جوش آئند و ہند از منے زہر آلودہ ایخبا نہ ہر کس بود در غور سے پرستی ہمہ خام کاران پر جوش دستی مگر جرعہ نوشان جام محبت بہ نور بادہ بے غم کہ مفتی و شمن پے خدمت پیر میخانہ ہر شب</p>

<p>سرشام ز یاد رو پوشش آیند بکف جام و دینا در آغوشش آیند که یاران از آن مست دهوش آیند</p>	<p>عجب نیست بهر تماشا در اینجا گر آیند در بزم رندان میکش بحسرت به بنیخ در میکده را</p>
	<p>خنک عاجز آنانکه بر شمع روست چو پروانه سوزند و خاموش آیند</p>
<p>پیوسته زابروی خود اول وضو کنند دل از آب دیده خود شستشو کنند باطن بعد نیاز سوی قبله رو کنند بهر طواف آن آباد فرست و کنند صبر و رضا و محبت تسلیم خو کنند مانند خنجر بسته و بان گفتگو کنند</p>	<p>آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند دورند از طهارت از باب قبله و قال ظاهر اگر چه پشت سوی کعبه در نماز بندند با خلوص دل احرام کوی دوست کوه تحمل اند محل حوادث است چون گل شکفته خاطر چون شمع خنده</p>
	<p>عاجز تر از که با همه کس هست صلح گلی طوق محبت تو همه در گلو کنند</p>
<p>ز تاب زلف سنبلی آفریدند ز صوت قهقهه قلقل آفریدند</p>	<p>ز عکس عارضت گل آفریدند ز آب لعل تو بل آفریدند</p>

<p>ز دود آه من شد شکل بلبل ز روی روشنت صبح سعادت خرد چیران ز خال و روی و زلفت ز فیضت بهره و ز فرات عالم بدیدند اول آن چاه دقن را</p>	<p>ز خالت چشم بلبل آسنیدند سینه بختی ز کاکل آسنیدند ز تخم لاله سنبل آفریدند ترا سرش به شکل آسنیدند وزان پس چاه بابل آفریدند</p>
<p>چو گوید عاثر از نادانی غیش که ز غلش تجا بیل آفریدند</p>	
<p>خوش زمانیکه برایش نظر وی تو بود صبح تا شام طلب بود حدیث لب تو اگر تاشای گل عارض خندان چو بسیار چاشنی گیر ز صیب ذقنت کام و زبان بود چنان تو عارست گر کالای حوس رهرم بود سوی کفر و زلفت کافر روی تو قبله جان بود از آن روی لم طهره تاج سرم بود خس و خوار هست در غمت بود دم از غم دیگر از اد</p>	<p>سجده گاه از جان طاق و آب و تو بود شام تا صبح همه قصه کیس و تو بود کلاه نظاره در سر کس جادوی تو بود کام جویا دل من از قدر لجوی تو بود بنیای مردم سلسله موی تو بود ره نمایم سوی اسلام دوسندوی تو بود صورت قبله نما ز همه سو سوی تو بود آبرویم همه از خاک در و کوی تو بود خوش دماغم چو گل تازه تر از بوی تو بود</p>

بنده خاک درت بودند تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش غمی تو بود

<p>منظور هیچ عاشق برنجور داشتند آن ماه را چه مهر پر از نور داشتند باو یکم بر د خاک ز کوشش پراه فخر داوند بوی مشک برفش خنجر خن خوش بکیش بقالب هستی که ریختند بیار دولت است که داوند بی لب از فرق او که ظلمت شب را دوباره کرد بی منت سوال با حیرت نصیب شد دل را که هست جلوه که دوست از ازل کرد نه فاش بر دل رندان می پرست آنرا که راز دوست نمودست اشک دیوانگان سوخته جان را بنار عشق سرمیزند ز آبله های درون من</p>	<p>معشوق را که از نظرش دور داشتند هر دو جهان ز نور او معمور داشتند بر تخت و تاج قیصر و فقیر داشتند در عافش جمال دو صد عور داشتند اصلش ز مشک و عنبر و کافور داشتند صد ماسعی نیز نه منظور داشتند راهی ز نور در شب و بجزر داشتند موسی که آرزو بسر طور داشتند ایینه وار صاف پر نور داشتند رازیکه از ملائکه مستور داشتند فرش بدار چون منصور داشتند از دار گیر شرع بسا دور داشتند آن نشتر که در سمر انگور داشتند</p>
---	--

عاجز تر اسر و بدل دم بدم فروست از ناده شبانه چه سرور داشتند	
ز باغ عیش گل چیدن نشاید گل بے رنگ و بو چیدن نشاید بسان سبز و روئیدن نشاید بگر و خلق گرییدن نشاید بشکل برق خندیدن نشاید چو که از باد جنبیدن نشاید بخفت سوی شان دیدن نشاید ز لوم خلق تر سیدن نشاید	جهان بے روی او دیدن نشاید بے آبرو دیدن نشاید در آن گلشن که بوی نیست از عشق پے آزار مردم بچو گردون بسان غنچه میباید تبسم براه عشق باید کوه تسکین بلا نوشدار زندان قدر خوار ملاست کش بودمانند مجنون
تحمل بادیست عاجز بر حال چو بید از باد لرزیدن نشاید	
دین رفت و دلم نیز پایش سر افتاد انگه که گامم به سپاهی سپر افتاد ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد	ناگاه مرا بر بست کا فر نظر افتاد تیغ از کمر افتاد و دستم سپر افتاد افتاد گامم چو بران چشم سیه است

<p> یارب چه بلا نیست بجان و دل عاشق جان بر چه شود این دل مجروح نکاهش همسکجه هم گشته بنظاره رویش ماه‌ی شده بیتاب و سرسبز شد آسود رفتی تو ز پهلوی من و طفل سر شکم داندیقین آنچه بجان و دل من نیست از آفت آن قامت آشوب قیامت در عشق جهان سوز تو از سوز دردم </p>	<p> کمان سبیل شکن ز سرش تا کمر افتاد بزرخم که افتاد بر آن کارگر افتاد چون برقع بر انداخت یکم بردگ افتاد آوازه حنیش چو در بحر و بر افتاد در شوق تو از خانه چشم بدر افتاد هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد در عرصه عالم چه بلا شود و سر افتاد تجالدلب آبدام در جگر افتاد </p>
--	--

عمر نیست که از هتیش و را خبری نیست

عاجز بر عشق چنان بے خبر افتاد

<p> باز بیاچاره عاجز عشق باز می‌کند بیدل خست و درون را از نگاه محبت فاسق و سادله گم کرده را از عین ما پیش چیره و تش سرفرو آریم ما عاشق دل سوز را در چهر از شب تا سحر </p>	<p> بنده پرور از غایت جان نوازی میکند مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند طاق ابرو می‌نماید و نازی می‌کند پس به پامالی با چون ترک نازی میکند شمع آسپای بند جان گذاری میکند </p>
---	--

گرز عاجز رو بگردانندی زید زماز

	پادشاهان از گدایان بے نیاز می کنند	
کاسه کشاده ابروی پر چین نمی کند سویم نگاه آن بت خود بین نمی کند خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند		آن سنگدل ز سینه برون کین نمی کند بند جمال خویش در آئینه و ز غرور ریزد بیک نگاه دو صد خون بگناه
	بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار زنگین ز خون عاجز مسکین نمی کند	
هم مساوات بان قند مکرر نکند انچه لعل تو کند باد و احمر نکند با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند کس نظر سوی گل و سرو صنوبر نکند ناز بر تنگری و بتکه ازد نکند آه ازد دل کشد دیده خود تر نکند نیست ممکن که صدف گیر و دو گوهر نکند طبع را باز غم و هر مکرر نکند		همسری بالرب تو برگ گل تر نکند ببخود دست بیک رشحه کند لب تشنه لعل تو دامنم یقین روز شمار ثره و ابرو تو انچه کند بادل خلاق گرمه بید به چمن سر قد و لاله رخت گرفتد عکس جمال تو بر آت خیال بیدی کیست که افسانه من کرده بگوش قطره اشک من از قطره بنیان ^{نیت} نیت انچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب
با کس هیچ جفا کار و دستمزد نکند

دل گوهر لعل لب فروش آب تو خواهد	جان نرگس بدست شکر خواب تو خواهد
دل اده ابروی جفا جوی ستم کیش	زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد
کعبه زرخ دلکش زیبای تو دارد	سجده نجم ابروی محراب تو خواهد
از درج دیان حقه لولوی تو جوید	از لولوی ترکوهر نایاب تو خواهد
تاکشتی هستی بکنذ غرق بحیثی	از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد
تنها به شب تیره دران خانه تاریک	تاب زرخ دلکش مهتاب تو خواهد
نرگس بچمن دیده بیدار تو داکرد	بدستی خود کل زخمی ناب تو خواهد

عاجز که طپد جان و دلش هوش سیاه
پس بهر طپش کشته سیاه تو خواهد

شاید من گر بگلشن بزم آرائی کند	سر و گل از جام نرگس باده پیمائی کند
از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب	نوع و سان چمن راست و شیدائی کند
زینت خال و خط خوابان بغضه دروید	سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند
سایبان گرد و بوق میستان ابر بهار	باد عطر آمیز هر سو غالیه سائی کند

صد فرنگی زاده را چون گیر ترسانی کند سرهند بر استانش جبه فرسائی کند خامد ام چون شاخ گل دعوی غنائی کند	گر بر اندازد نقاب از روی همچو آفتاب هر سخن خورشید به جرعه از جام او گر نویسم شمس و وصف جمال حسن یار
عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار همچو طوطی طبع شیر نیم شکر غائی کند	
ردیف ذال	
آرے حدیث بادیه بر میکشان لذین زان رو که هست آن زخمی ارغوان لذین شکر بود بکام و لب طوطیان لذین نام تو هست در دهن قدسیان لذین شور نمک بر خم جگر خستگان لذین یا بنذآب تیغ ترا کشتگان لذین باشد سگان کوی ترا استخوان لذین جورت بود ز مهر تو امی مهربان لذین	ذکر لببت بجان و دل عاشقان لذید پاکان شراب لعل تو خوانان آرزو پیوسته و صفای تو شیرین لبان کنند جن و بشر چرانه از آن لذتے برند دار و دیوان کشاده بدوق تبسمت چون تشنه وصال تو هستند روز و شب بیرون جهد ز جامه تن استخوان من من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو
عاجز نمی شود ز غم سحر تو ملول	

در تو هست درد دل و مثل جان نذیر

ردیف (ر)

است سرور و دو عالم محبوب رب اکبر
روی تو مهر انور رموی تو مشک افروز
آب زلال حلت شیرین ز شهید و شکر
با چشم مست نازت نتوان برای کرد
دارد چه قدر این با چشم غزال و حورا
آید بهین چشم تشبیه چشم روشن
با توجه لاف خوبی خوبان این چهارا
نست چه فاکیان را با ذات پاک عالی
پشت بسته گذشتند از انبیا و مرسل
معجود کلام پاکت تحف و حشیان را
سلطان دین بیانی با فروشان شاهی
یک ضرب تیغ تیزت هر سیکر عدو را
تهنانه چرخ و انجم گرد سر تو گردان

در خیل خبر و یان کس نیست با تو همسر
لب مثل لعل احمد دندان چو لولوی تر
بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر
گر نرگست شهلا و ز نرگس است عنبر
افتاده از تخم این هر دو چشم یکسر
یا کوکب درخشان یا پر زباده ساغر
در مجمع حسینیان کس چون تو نیست دلبر
ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر
ناید ز پس تو هرگز تا حشر کس همی بر
چون زلف مبینان مشکین کند در بر
یک دست نقره و زریک دستی خنجر
سازد بعد صفائی جو زامف دو پیکر
بهر نثار فرقت پر بحر و کان زگوهر

<p>از آسمان گذشتی حد حجت شکستی فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد در درگاه الهی از بهر عطرسائی</p>	<p>شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر تا لامکان سیدی در بزم خاص و اور گردستم براققت گردید مشک و عنبر</p>
	<p>خاک در تو عاجز در چشم سر مه سازد از نجات سازگارش گردد اگر میسر</p>
<p>دستگیر بکیان پیران پیر سید عالی نسب والا حسب و قبله ارباب حاجت در گهت دور ماندم از درت عمر دراز وار بان اسے چاره بیچارگان یک نگاه لطف کن اسے نور حق</p>	<p>قلب عالم غوث اعظم دستگیر اقتاب دو جهان روشن ضمیر هر کسے را از در تو ناگزیر و عذر خوانان آدم عذر دم پذیر در کف نفس و شیطانم اسیر تا درون من شود بدر نسیر</p>
	<p>پیشکش ساز و چه شایا جز نیاز عاجز بے دست و پا سکین فقیر</p>
<p>زاهد از زید ریا باز آید بیخانه نگر تا تو هستی در خودی خود بطلب کرسی</p>	<p>چشم عبرت بین کشا و سوی پمانه نگر ترک خود خواهی بیا چشمستانه نگر</p>

چسیت حاصل گرد و عالم بگری از آبی من نگویم کعبه را بگذار و تخته نگر تا بکے محو حال این و آن باشی بپسل آبر و خواهی طریق نیستی را پیش گیر تا روپو دین جهان باشد ترا دام طلب نیست در قصر شهبان هرگز فراغ دل نصیب	هر چه می کنی دلا از چشم فرزانه نگر بسیم صد دانه را بگذار و یکدانه نگر ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر حل شود این عقده لامل بدر دانه نگر اگر گسست ام خواهی وضع دیوانه نگر اگر بود جمعیت مطلوب کاشانه نگر
---	--

میخوری عاجز فریب حسن نقش بے ثبات تا کجا شد آن شکوه و شان شاهانه نگر	
بهر باغ آب و هوا سے دگر بهر بوستان گلبنان صد هنرار چو پروانه در پیش آن آفتاب شب و روز بر سفره عام او به نقل و حکایت که شد آشنا نظامی و خاقانی و انوری ز سعدی و خسرو و جامی بهم	بهر مرغ صوت و صدای دگر بهر گلبن غنچه های دگر تو بهر زره ناز و ادای دگر ز انواع رحمت صلاے دگر چو فردوسی او را بهای دگر که هر یک سخن راست شاه دگر شده عاشقی را رواے دگر

<p>بود حافظ خوش نواست دگر بهر یک بود نفسه باست دگر بمشوقه خود ولاست دگر خرابا تیان را دعاست دگر</p>	<p>بهر دل که ز دباد عشق جوش دگر غنایان دستان مرا بهر کس ز عشاق در بزم عشق طلبگار حبت بود زاهدان</p>
<p>غرض هر دو عالم شنا خوان تو ز دهنسته عاجز شناس دگر</p>	
<p>بگذاشتی چه صید فقیرم هزار بار آید خیال تو بفقیرم هزار بار در بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار هست از امید وصل تو میرم هزار بار صد مایجان و دل پذیرم هزار بار</p>	<p>کردی بدم زلف اسیرم هزار بار بارے مرا بخاطر خود ره نداده اسے گل اگر وصال تو دتم دیدم هر کس ز مرگ میکند اندیشه یک من گر بشنوی تو یک سخن از ره قبول</p>
<p>بارے نکر دآن بت بیرحم القات عاجز شنید گر چه فقیرم هزار بار</p>	
<p>به از اول شود کار تو آخنه بود فضا شش دگار تو آخنه</p>	<p>بگرد مهر بان یار تو آخنه مشو مایوس از لطف الهی</p>

ز غم تا که با فی زار و بهیار	شود دور از تو آزار تو آخه
رقیبست گر بجا کار است غم نصیبست	و فادار است دلدار تو آخه
بلا شک اندرین دارم کافات	ستم بنیدستم کار تو آخه
چو گل روزی شوی خاطر شکفته	برآید از دولت خار تو آخه

دندنا گاه عاجز صبح امید

یقیناً از شب تار تو آخه

دل خوش نکرده ام گه از نوبهار عمر	پیوسته فار میخورم از شاخسار عمر
نخل امید من چو برآرد گل مراد	مانند لاله خون خور داز جو بهار عمر
در دست نیست خوشه از گشت خرمی	بس پاک سوخت خرمین علیم شرار عمر
یک نکته هم ماند ز خطبای آرزو	نقش بر آب شد همه نقش و گار عمر
بینم چه خاک روی بهاران درین خزان	غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر
گر دیدم که جمع مه و سال روز و شب	همچو فلک دو تا شده پشتم ز بار عمر

هستم عصاب دست و چو گردون نمیدم

عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم لب بر زلف تو هر شام سودای دگر	چون صبح محشر از رخت هر روز غوغائی دگر
------------------------------------	---------------------------------------

<p>برگزینای چون من نخستین شیدای دگر مار از دای عشق تو در جانست کالای دگر دارم خم و جام دگر ساقی و صحبای دگر جز دام زلفت ای پری نبود در آجا دگر</p>	<p>باشعل خورشید گرافاق گردی ساها هر کس ببا زار جهان دار و متاع دیگر بیزارم از جام و محو ساقی این خمخانه با مرغ دلم هر سو پر دشا بد بکاره برد</p>
<p>ماوی دلجای من نخستین عاقر چون تویی جز تو گویا جان جان دارم چه پروای دگر</p>	
<p>رویت (ز)</p>	
<p>دین هم این ره گرفت ایمان نیز زلف کا فر رخ مسلمان نیست چاک کرد دست گل گریبان نیز اهل جمعیت و پریشان نیست جن و انس و پری سلیمان نیز گاه پیدا و گاه پنهان نیست</p>	<p>دل من رفت در پیت جان نیز برد غارت متاع هستی من نه فقط خون دل خور و بهمت سر سودا سز زلف تو دارند هست زیر نگین تو عالم کرده جابدیده و دل ما</p>
<p>من چه گویم ز سخت جانی من درد عاقر شدت و درمان نیز</p>	

<p> بادۀ ناب را بجامم ریز یک دو جام بده ز بادۀ تیسر شاید مکنونست رو بگریز عشق مائیز هست شور انگیز جان بهر تار زلف غنبر پس پارسائی وزنده و پر هیز دست شوق بزمش آوینر تا گوید ترا فلک برخیز آن کجا هست خسرو و پرویز </p>	<p> صبح خیز است ساقیا برخیز نیست عقل و حواس من بر جا تا زخم دست خود بدامن یار هست بے پرده جلوه معشوق دل بهر گوشه ز ابرویش می زباید بیک کرشمه ناز مهلت نیست ای دل غافل خیز از جاس خود بخرم تمام اعتبار مرا بے فانی نیست </p>
<p> زمین پل رخت برهی گذرد همه عالم قوی و عاجز نیز </p>	
<p> صید جان کردی و بهانی هنوز کافر عشقی سلما نی هنوز در درون چون در دنیای هنوز همچو زلف خود پریشانی هنوز </p>	<p> دین دل بردی پئے جانی هنوز از گنگا ہی خاها کردی خواب بس متاع عقل غارت کرده شانه آساینه بابش گافت </p>

صورت آئینه حیرانی هنوز	حسن خود و در خود تماشا کرده
	<p>با همه دانا نیت در راه عشق عاجز با سخت نادانی هنوز</p>
<p>کار تا جانت رسید امانه بهشیاری هنوز دای غفلت که باین در میان کاری هنوز هیچان از خواب نوشین سرگران ارجمندی یک جوی نیکی نداری تخم بد کاری هنوز تو به بند فکر این دآن گرفتاری هنوز مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز نگرس آسادر میان خواب بیداری هنوز</p>	<p>نقد عت رفت از کف توبه پذیری هنوز حاصلت بر باد رفت و در گفت چیره ماند کوسن حلت بر زدند و بهر بان بستند تخت صرف شد عت ب فکر کار کشت معصیت همچو بوبه گل سبک و جان را کردند آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بیا رنگ گل پرواز کرده و هشیان بلبل شکست</p>
	<p>عالمی آمد بهوش از شور روز رستخیز از می دشوینه عاجز مست و سرشاری هنوز</p>
<p>شد آخر مرا ز ندگانی و بس مرا بنده خویش خوانی و بس اداناز و غمزه جوانی و بس</p>	<p>بیک بر سه جانم ستانی و بس چه خواهم دگر از تو مولا من پس کشتن با چه سامان کنی</p>

چہ برمن کشی باز تیغ جھن	من نیم جان ناتوانی و بس
مراد دل ز نار غمت سوختہ	ترا مہر و لطف ز بانی و بس
ترا از پے جور بر بیداران	بس این میرزا آسمانی و بس
زمین بوسش پیش تو شانان عصر	نکون تخت و تاج کیانی و بس
بان چہرہ چون شمع افروختہ	بجان و دل آتش فشانہ و بس
نخواہم دگر جز وصال تو ایچ	بس این دولت جادوانی و بس

دہی جانی در بزم خود بندہ را
 بہ عاجز بس این مہربانی و بس

بشکن نفس بیا بچمن مرغ پر ہوس	خندان چو گل ز فیض بہار بہت خار و خس
مرغ ہر شتہ نال و پر آرد ز خرے	دار و نیم صبح دم عیسوی نفس
ساقی بیار بادہ کہ فرصت غنیمت بہت	سلطان بشتن مست می خواب شد س
یار بکجا شد ندر فغان و ہرمان	نے کاروان بہ بنیم نے نالہ و جرس
دادند لہست این ہمہ یاران چنانکہ گاہ	ناید گلو شہ سجکسہ بانگ ہیچ کس
نار فراق یار پیر و بال مابوخت	جز مشت خاک ہیچ نیابند و رقص
نالہ ہزار سالی بختیم کہ شانہ اش	تازلفا اور سید مرانیت دست رس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جنود راه کس نه دو اندرین فرس

در هر دو جهان جن دل آرای تو یک بس رخصت ندید غیرت عشقم که بهر جای بی دل چه کند سر و سببی قامت شمشاد حاصل چه ز نظاره رخساره خوبان عشق آتش چکر و حنجران راسپه سودا در عالم ایجاد به بازار محبت	همچون من آشفته و شیدا تو یک بس جا کرم کنی در دامن جای تو یک بس مد نظراد قد بالای تو یک بس پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس سرسلسله زلف چلیپای تو یک بس مگر گر چه هزار است و سودای تو یک بس
--	--

عاجز چه بگرد و بدر هر کس و نا کس
ای سپید عالم در بالای تو یک بس

بے تافه سالار به منزل نرسد کس بے بهت ارباب دل ای طالب صادق دل محمل لیلی است نگه دار که ناگاه گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک	بے حاجب در بار به محفل نرسد کس پندار که در بار که دل نرسد کس از زمره اغیار به محفل نرسد کس بے سعی که بر سر ساحل نرسد کس
--	--

عاجز چو مه و مهر درین عالم امکان

کامل نشود تا بر کامل نرسد کس	
رویف کش	
<p>من در خیال یاریم دیارم بیار خویش او با فراغ دل بکشد بیار خویش ای خجیر حالت سستی زیار خویش در غمگی بنود مرا ایچ خار غم تا چند بار گریه کن و برق خنده زن زود آهر آنچه هست بدل کو بیار خویش عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال آتش بزن بخمن عصیان ز سوز دل وقت اجابت هست به بردار هر دو دست</p>	<p>من هم بکار خویشم او هم بکار خویش سوز و بزرگ برق فلم انتفا ز خویش کم کرده بنقش و نگاری نگار خویش افتاد آتش بدلم از بهار خویش ای مشت خاک شرم نداری ز کار خویش دانسته که نیست جز او غمگار خویش اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش در آب دیده شوی بخلت غبار خویش عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش</p>
<p>یار بجهش آنچه نمودیم ناهواب دارم ز انفعال سرم در کنار خویش</p>	
بعین تر کس ستانه میل خواب کش	درین خرابه شب تا در آباب کش

<p>تو رخت خویش درین سیل چون آب کش عنان نفس ازین جاده صد آب کش به باب حسن بدینگونه پیچ و تاب کش ز روی خویش دلارام من نقاب کش خیال دوست بهر صفحه کتاب کش ز آفتاب رخ خویش به تاب کش</p>	<p>بقای عالم امکان که یک نفس باشد بجوش جمت حق هست و امنت ترکن پای معارضه زلف یا راسه ستمبل ز انفعال چکد بر زمین مهو و خورشید بلوح دل بسوز نقش صورت جانان کنون که فصل بهار است و دلب و لب</p>
<p>کشید تیغ ز ابرو کار تو عجب اثر اگرست تشنگیت سر ز جوی آب کش</p>	
<p>بده نقد جان جام می گیر و نوش ر با ساز سستی بستی بکوش ترا تا بجای بود عقل و هوش گمبایکے راز پنهان خموش نماند سحر گر بماند بدوش سحر که بر آرزو دل خردوش</p>	<p>سحر گفت در گوش من می فروش نیاید بکار تو نذر زانگه محالست زان بزم محرم شدن نهیونست یک بس من و تو کجاست جز او جمله دیگر خیال است و وهم اگر عذر خواهی چو رندان مست</p>
<p>کجا عاجز این مشت خار گناه</p>	

	چو دریا سے رحمت در آید بجوش	
<p>برہم نمود جوش جنونم جهان خویش جانم بسوخت سوخت دل استخوان خویش یا بزم کجا چو کم شدم از خود نشان خویش خود تیر و خود کمان کش و خود تیر داغ خویش سر بر ز دست از تنق بحر و کان خویش جنسیکہ است در دو جهان از دکان خویش گم کردہ ام چو یوسفم از کاروان خویش ماند شمع سوخته ام از زبان خویش</p>		<p>آتش ز دست شعلہ عشقہم جان خویش آہستہ کہ بر کشید دلم در شب فراق با خود تمام عمر کہ بودم نیا فستم از خود خود دم نشانہ خود غیر خود کجاست ہر گوہر یکہ چہرہ ہر افز وخت در دو کون چہیزے ہر دن ز دایرہ نسبتہم بدان جویم براہ مصر دلم روز و شب مدام از طعنہا سے غلق نہ دارم شکایتے</p>
	<p>عاجز آسمان و زمین شش جہت چہ کار گویم کہ لامکانست چہ پرسی مکان خویش</p>	
<p>ملک دو بہہ ست نام بہایش پر نور و دو عالم از ضیائیش بیم سرخ و سب در سفائیش بر باد دشوند از ہوایش</p>		<p>اے اعلیٰ لب تو باں ندائش روے تو چو آفتاب تابان ساقی سے صاف رہ کہ یکبار آشفقہ ساز زلف جاہلنا</p>

برویده بنه که هست جایش کمل البصراست خاک پایش	بر خاک چرا قدم گذار سه چشم همه فلق زانست روشن
چو آینه صاف دار عاجز دل راز خیال ماسواش	
رویت ص	
بخاصان میدهند این نعمت خاص بکف آر دگر از بحر غواص بشوقش ذره ذره هست قاص نیاید کار آخا کار رضا ص	قبول کار یا باشد با خلاص نیابد دُر ز دریا هر شناور اگر انسان برقص آید عجب صیت مشو مغرور بر زهد ریاض
درین درگاه عالی عاجز ما اگر آئی بیابا صدق و اخلاص	
هر یک طبع بشوق تو بلبل علی الخصوص مستی زای ابل خرد دل علی الخصوص پیچیده در هوا تو سنبل علی الخصوص چشمان هست ناز تو کا کل علی الخصوص	اعیان شوق جمال تو کل گل علی الخصوص هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر دل میرد ز دست و دوا عالم بیک نگاه

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

ای بادشاه حسن نباشد ترا غرض شایا عطا و لطف تو باشد مرا غرض معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا خوبان که دست و بازو خا سرخ میکنند در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو سرتاپا زلفت عصیان که در تنم یک پر تو جمال تو در عالم شهید و دیده را چرا نکشم فرشتن راه تو بنو و باغ هر دو جهان دیگری مرا	هستم گدای تو بعطایت مرا غرض دار و چه بادشاه ز عا جر گدا غرض هستم عاشقان همه سرتاپا غرض جز خون عاشقان بنود از خا غرض از خاک پای نست مرا تو تیا غرض دارم صفائی ز تو ای با صفا غرض از حسن بے مثال تو نور خدا غرض شایا مرا است با تو هر دو سرا غرض غیر از شمیم زلفت معنیر صبا غرض
--	---

دارد فقیر بنده عاجز گدا سے تو
اسے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نماز صبح بروی مه تمام غلط
 با بردن تو صوم مه صیام غلط
 بیکس کرشمه پیر زمان بجام غلط
 حواس عقل و دل و دین و تنگ نام غلط
 بغیر صحبت یار است این تمام غلط
 مباد نمود مگر راه آن مقام غلط
 گمان برم که چنین نامه و پیام غلط
 به بند و پند مکن و اعطای تمام غلط

نمود شیخ بر لغت نماز ستام غلط
 بحال عارض تو راه کعبه را گم کرد
 بنزد و دور عزم یکیه التزام نمود
 قباست هستی خود چاک کرد از مستی
 می و سب و صراحی جام و نقل و کباب
 نیاوردید سحر بوسه آن گل رعنا
 مجال نیست بصدق مقال تو قاصد
 ز عشق باز نیاید بسبی تو عاشق

چه رنج و راحت این خانه دود و راج
 بدین سراسر کسبخی سر قیام غلط

ردیف ط

کنند این همه جور و جفا خدا حافظ
 گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ
 که راز عشق شده بر ملا خدا حافظ
 که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ

اوا و غمزه نماز ترا خدا حافظ
 رسید یار بکف تیغ از پے قلم
 کشید جذبه الفت ترا بخانه من
 رسید باز همچون عهد لیلی و شیرین

	<p>خزنگ نیز تو عاجز رسد قلب عدد بلا می جان شده طبع رسا خدا حافظ</p>	
<p>نقاد بر سر من این بلا خدا حافظ کمان بریم که شود منتنها خدا حافظ نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ به بزم آمده آن مه نقا خدا حافظ</p>		<p>بزلافت یار شد هم مبتلا خدا حافظ صبا که بوسه سر زلفت او برد هر سو کشیده تیغ زابر و کشته تیر نگاه کجا است مطرب و ساقی و جام باده و</p>
	<p>بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ</p>	
	<p>در دلیف ع</p>	
<p>باری بگوش جان شوم گفتگوی شمع ماند کریم که بسوزد بر دی شمع اگر صادقی بحشق بیا موز خوبی شمع ریزند شام تا بسحر آهرو س شمع</p>		<p>پروانه وار هست مرا جستجو شمع من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست سوز و گدازد گریه و بیداری شبی ز آنرو که راز عشق نمودست آشکار</p>
	<p>عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق از جوشش گریه هست گره در گلوی شمع</p>	

روایف

<p>شیشه صبا بیک کف در کف و گیر ایام ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو جلوه مهتاب و جوی بار و ایام بهار لویان لاله رنگ و مطربان خوش نوا از لب معشوق نقل و زدل عاشق کباب یک طرف با و صبا از نگهت گل عطر سپهر جانبه از شور بلبل عالمی بیوشن مست</p>	<p>دلبر پاکیزه در بر شستل شمع و چراغ هر یک عالم مزاج و هر یک روشن دماغ سایه سرو و سوسن جانفزای و طرباغ مشتی و دزد و دانه رشک شان بر سوزناغ او ازین رنگ گرفته این از و در انقباض یک طرف از جبهه سبیل شک افشان باغ و رخ جانبه پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ</p>	
<p>روایف</p>	<p>هر کراگر و دهم این گونه نرم و برگ عیش از غم دنیا و دین عاجز ندارد چون فراغ</p>	<p>ف</p>
<p>دیدم شب آن ماه را با جمیع خوابان یک طرف حور و پری و در و بیری با و ی گند که بهر کسی ملکش لش میر و هموش از سر اهل خرد چشم شمار آلوده شش ستی فراغ اهل دل ترکان صف آرای او شکست دهد و کلر خان در بارگاه غزلش باشد چه قدر این شهبان</p>	<p>این ماه رویان یک طرف آن ماه تابان یک طرف آن شمع خوابان یک طرف این نازنینان یک طرف جاسکایاکان یک طرف آن جلن جانان یک طرف آن چشم قن یک طرف این چشم مستان یک طرف آن ترک ویشان یک طرف این خیل ترکان یک طرف این بادشاهان یک طرف آن شاه شاهان یک طرف</p>	

	عاجز بشمع عارضش جان داده چون و اینها این خسته بجان کیطون آن نیم جانان کیطون	
	رویف ق	
<p>نمود این و آن از حضرت عشق بنور سگر نشان از حضرت عشق بگردش آسمان از حضرت عشق بود بوسه و ران از حضرت عشق بهار و هم خزان از حضرت عشق هزاران خانمان از حضرت عشق حیات با و دان از حضرت عشق میان جسم و جان از حضرت عشق چه بحر و بر و کان از حضرت عشق</p>		<p>ظهور دو جهان از حضرت عشق نمشته از عدم آدم هویدا زمین ساکن بدوق و شوق عشقت بهر حال که بینی سرخ و راحت خس و غار و گل و ریجان و سنبل بیک دم میشود آباد و ویران براه دوستی جان و او کا نرا با مکر کن که شد الفت نمایان چه ابر و باد و خاک آب و آتش</p>
	<p>بماند تا ابد عاجز عجب نیست که دارد قوت جان از حضرت عشق</p>	
	رویف ک	

الا سے باعث ایجاد انلاک
 نگویم چون ترا نور مجسم
 تو خسر عالمی از جنس آدم
 که تا ز واسط در میدان صفت
 لقد صرنا ترابا فی هواک
 چه از ماندگان آید ثنایت
 بجاتم ده ز کید نفس و شیطان
 چنان آیم بدرگاه تو شاها
 بیا از لطف و رحمت مرهمی نه
 بنه پا در حریم دید و دل

شناخت بقدر آن ایزد پاک
 بری ذات تو از آرایش خاک
 شد از زمین تو خاک ما شرف خاک
 سپرد انداخت اینجا عقل و ادراک
 فلا والله انما عرفناک
 خدا در شان تو فرمودی لولاک
 که مغلوبم زدست این دوست پاک
 که سدر راه هستند این دو بیباک
 شد از درد جدا فی سینه ام چاک
 که گرد جان مخروم طرب ناک

چه آید وصف تو شاها ز غا جبر
 تو باغ حسن و خوبی او چو غا شک

بهر جا که روی نباید همو یک
 سے غور کردم درین بزم کثرت
 اگر چه بے دلبرانند چابک

زهر سو که در دل در آید همو یک
 بوعدت که هر یک سر آید همو یک
 ز شوخی که دل میراید همو یک

<p>بیادش که دل میکشاید همو یک خداوند سے مرا کہ شاید همو یک بجاک درمیش چہ ساید همو یک</p>	<p>ز ذکر کسان می شود بسته خاطر بہم بندگانند او بندہ پرور ز ہی بارگاہ ہے کہ خورشید و مہم</p>
<p>بے غمگسارند عاجز و لیکن بلطفیکہ غم میزداید همو یک</p>	
<p>رویت ل</p>	
<p>گل سوز و فاکش بفتد بر سر بابل انداز گل سایہ سنبل بہ دو کا گل وز زلف تو افتاد گرہ در دل سنبل باقامت تو سر و سہی را چہ تقابل وز بوسہ نو در سینہ گل ز تخم قطل شرمندہ شود و لعل بدخشان تامل از شرم نو دست پری قطع تناسل آمد بنظر حسن تو غالب بہ تقابل منکر نشود سچ پس از دور و تناسل</p>	<p>زینسان نزن آتش ز رخت در بگر گل تا تاب نگاہ ہے نبر و آب عذارت از مروت قدرت خاطر شمشاد شکستہ گل را چہ بود بارخ خوب تو تماوی از روی تو مہ را بچین دل غلامیست دار و چہ قدر باللب تو چشمہ حیوان در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملک نیست سنجیدہ بے عقل میزان نزاکت در بزم تو گر آید و بنید سوی زلفت</p>

<p>چون حسن تو بیرون زخدهم و نیم و خیانت را ہی بدلم میدی بهت زنا که گواراست زودا که عروسان چمن چشم برآیند و بریزم طرب بایه عیش است مہیا صد بار دلم برده سبب عبت و تکرار هرگز نشکن خاطر احباب که آخسر</p>	<p>حاصل چه شود و کینه جانست به تهمت من زه نکم در دلت از بیم ترا خصل زین پیش چو زگر کن آیشو رخ فغان چون گل قدح نوش و میا نگیز تعلل و در دامن یکس بود سر ترا هست تا مل زخمی خوری از خوردن میا بجا بل</p>
<p>هر کس بزنده چیم چون بلبل بندی عاجز تو بزین نغمه چون بلبل آمل</p>	
<p>بر صفحه عارض تو کا کل بر خطه بشوق لعل میگون کیفیت این که در دو کون هست گر روس تو در چمن به بیند</p>	<p>بر چپیده بگل لب و سنبلی آید ز دلم صدای قلمت از نشستن است چون مل بر گل نکند نگاه بلبل</p>
<p>از عشق تو مست به چو عا جفر ای جان جهان ز جز و تا کل</p>	
<p>وجودم هست از حد هست و کابل</p>	<p>نی خواهد نه بجا بنمیدم دل</p>

زیاد هم جمله قوت رفت بر باد اگر چه میل اصل خویش دارم بگویم بنده مجبور و محنتار	ز آتش شد گدازم نیز حاصل چه سازم زاب و خاکم پای در گل ادب اینست ورنه یار مشکل
	بگو ای شیخ هر چه در دل آید بنقص خویش عاجز هست قایل
	ردیف م
جز تو ای جان جان نمیخواهم دولت قرب تو بس است مرا به که گردم غبار کویچه تو خاکیم زیر خاک جا به منت می رسد طعمه ام ز عالم قدس از در اشکم آبرو به منت جلوه حسن تست پیش نظر زخم تیغ تو آرزو دارم	غیر روح روان نمیخواهم ملک هر دو جهان نمیخواهم زانکه نام و نشان نمیخواهم گنبد آسمان منی خواهم چون هما استخوان نمیخواهم گوهر بجز دکان منی خواهم حور و قصر و جنان نمیخواهم من ز ضربش آمان نمیخواهم
	من بر آنم هر آنچه خواهد دوست

عاجز ماین دآن نینخواهسم

غریبال سیننه کردی و جان را فکارهسم گاه بی تو دل پی کنی و گاه بیدری تا چند شکوه تو کنم ای ستم شکار عمری گذشت راه ندادی بوصل خویش کردی مرا بر ننگیم نیز پامال من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان	بر دی بیک نگاه دل دین تو ارجم بیکاه گاه میثوی و گاه یاسهسم بد عهدی تو گشت مرا انتظارهسم کردی کنار جیف ز بوسه کنار هم دادی بباد از سپس مرد غبار هم بسمل چمن براه تو دیگر دچار هم
--	--

برگشته شد فلک من عاجز غریب

پچید روز مهر و وفار و زکارهسم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام دارم چه طمع غزو شرف در حضور تو جز جور و کبر و مان نیاید ز گلر خان شاید ترا تیغ نگاهم کنی شهید در جنبش آرد آن لب معجز که مرده را پایم اگر براه تو لغزد مگیر عیب	جانا امید وصل تو باشد خیالی خام عشاق را بدرگه تو نیست احترام مهر و وفا بدنب ایشان بود حرام باید مرا بوسه لعل تو انتقام جز لعل روح بخش تو من بجای العظام بدست و پنجه دم ز می عشق تو دمام
--	--

بر فوق من زابر کرم سایه برنگن	در آفتاب مشربود تا بکے قیام
عاجز که خاک راه بزرگان میں پناہت دارد امید جرحہ از کاسہ کرام	
از خودی خود کسارہ میکنم چی چشم از لعل تو آب حیات انچه پنهان میکنند ارباب ہوش آدم چون گل بسیر بوستان چیت غم گردد دل باشد مرا تا شود در راه جانان جان فدا روے جانان را نظارہ میکنم زندگی خود دوبارہ می کنم من بستی آشکارہ میکنم خون خورم دل پارہ پارہ میکنم از دواے وصل چارہ میکنم بہر قلم صدا اشارہ می کنم	
عاجز ہم جو بتان بینم ہزار شیشہ دل سنگ خارہ می کنم	
تشنہ ام آب لعل تو طہیم و وقت سب و عافیت جو بھی مہر و زری و مہتاب شبی تا تو رفتی بر رفت از دل من لب جان بخش تو بنہ بلہم لب شیرین تو بود و طہیم نزد آبے تو تیرہ روز و شہم راحت و عیش و شادی و طہیم	

<p>شد بدیوانگیت خوش لقم عشق معذور دار از ادم گاه در چین دگاه در حسم زنده ام از تو دور در غم</p>	<p>مچو محبون دوامق رفته یاد عاشقان مست باده عشق اند در خیال دوزلف و عارض تو زیست به روی دوست دشوار است</p>
<p>نسبم میرسد بحضرت عشق عاجز چاه پرسی از نسبم</p>	
<p>که رنگ حاکم گشته پاسب تو بوسم لعل لب جان بخش میسای تو بوسم سر تا قدم آن قد بالا سب تو بوسم وز جوش خون زلف چلیپای تو بوسم هر جا که نبی پاسب خود آن جا تو بوسم گل را بحیال رخ زریا سب تو بوسم آن عقبه و الا سب ملک سب تو بوسم در راه تو غار و خس صحرای تو بوسم در پایتم خاک قدمها سب تو بوسم</p>	<p>که سر مرده ز گس شهلا می تو بوسم زود آسب که دریاد تو جانم بلب آمد پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم از فراط ادب سجده کنم در خم ابرو جاروب ز ثمرگان کنم و فرش ز دیده چون وصل تو دستم ندید شام و صبح که شایا بدلم هبت تناکه بیک بار در چشمم کشم خاک در روضه اقدس بینم چه جمال تو بخواب ای مدتابان</p>

مخروم چو گشتم من عاجز زوصالت
پس بپای خیالت بهتاسے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم	زمین گلشن ز گام غوث اعظم
نگردد چون دل و جانم فدا ریش	خدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاسے ختم المرسلین است	ز بهی اعلی مقام غوث اعظم
کنده روزه را خورشید تابان	نگاه فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعظم	بود ادنی مقام غوث اعظم
چرا کند دو عالم احترامش	کنده حق احترام غوث اعظم
دم صبح سعادت طالبان را	ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بنده واجب التماسش	پیام حق پیام غوث اعظم
کشیده بر سر اعدا همیشه	بصد مهیت حمام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در هوش	که شد مست دام غوث اعظم
مگیرم چون سیر نعلین پاکش	بدل هستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بنحو و عجب چیست

که هست ادست عام غوث اعظم

<p>چون بخت خود ننازم تازه جانے یافتم از حیات خضر الیاس است فایق تر مرا میکنند از جور و عیوبان شکایت بیدلان تا بخود بودم نبردم راه سوی دوستم خوادم ز حق برای خویش کنج عافیت ز آفتاب عارصت بودم در تاب و تب</p>	<p>دلبر پاکیزه در بر نوجوانی یافتم صحبت آن جان جانان کان زمانه یافتم خوش نصیب من که یار مهربان یافتم چون ز خود رفتم از و نام و نشانی یافتم جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتم آدم در سایه زلفت امان یافتم</p>
<p>شکر احسان تو عاجز بینماید و مبدم مردم بودم از لب لعل تو جان یافتم</p>	
<p>ما عاشقان ملوک طریق وفا کنیم به نیکم گر ز دوست غم دور دور بجهان پایند حرم نفس و هوا و هوا بس نفیم این گلرغان که با سبزه خاک مانهند هم جان و دل فدای قدمش کنیم شاید پیام ما بر گلف نام ما برود</p>	<p>زین ره بسے تحمل جو رو چقا کنیم بس سجد های شکر کنیم و دعا کنیم هر چه کنیم بے غرض و بے ریا کنیم ما جای شان بدیده و دلهای ما کنیم از نور دیده و رش ره آشنا کنیم شام و سحر تعلق با و صبا کنیم</p>
<p>عاجز ما جان و زیگان چه کار</p>	

ما عرض مدعا می خود از یادش کنیم

بیک نقد دیدار جان میفر و ششم
 نماید اگر جلوه خویش آن مه
 بگوید همیشه ز لولو و لعلش
 بخالش که زیب گلستان حسن است
 بجز راه عشقش دگر ره ندانم
 پی زلف کافر سلمان فروشی
 کجا قدر دانی که در راه الفت
 چو تازک مزاجان پاکیزه طینت
 چو خاک می نهادم من از خاکساری
 فلک از بخوابد دل در دمندم
 من عاجز و بینو او غریبه
 مستقیم چو بوی گل از پاکجا رویم
 از یادشیم و حال رخ آن ستم شعار
 هر جا که مار ویم زمینست و آسمان

چه جان بلکه هر دو جهان میفر و ششم
 بحشش که باغ جنان میفر و ششم
 فبا شد من بجز و کان میفر و ششم
 سویدای دل بگیان میفر و ششم
 برایش همه خامان میفر و ششم
 ره عشق امنیت بان میفر و ششم
 گران مایه در بس زبان میفر و ششم
 دل صبار و ناتوان میفر و ششم
 زمین گیرم و آسمان میفر و ششم
 بگیر و پیست امتحان میفر و ششم
 چه باشم که من این و آن میفر و ششم
 هر جا که می رویم بدوش صبار ویم
 خیز و نزار فتنه بهر جا که مار ویم
 ای فتنه زمانه بگو ما کجا رویم

بلبل صفت بشوق کلمه بر سوار ویم	در راه عشق نیست مرا قید آب و گل
	عاجز تر از صحبت بیگانه و شست است آن بیکه مایه محفل آن آشنای رویم
بعمش منه چو لاله تو بسینه داغ هر دم فلک از غم طالت بد بدایا غ هر دم هر دی روز مخالف کجکف چراغ هر دم بخیال خام کاری چو پیری دماغ هر دم چه زنی باز بر سر تو پر کلاغ هر دم	بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هر دم بجیان سرور خاطر بچهره رود شود میسر تو چه در نفس هستی بهبه هدایت حق چه کلام بخت کاران بدل تو جای گیرد نرسی با وج دولت چنین سیاه کاری
	نشود شکفته هرگز دل عاجز فسرده ببری هزار بارش تو بسیر باغ هر دم
دل ز مهر و وفاست گردانم نه مراد دل دهی نه جان جانم چه تو در مانع از که در مانم همچو دوران ز جور و دورانم	من ز جور و جفاست گردانم دل من در ربودی و جانم درد مارا چسرا دو انگشتی طرفه ترا اینکه با سهمیه قریبت
	عاجز مگر به سحر میرانی

خبر حدیث لبث نبی را نم

در دل محبت جای که در دیدنشانم در یاد رخ و زلف تو من آتش آبی در دیکه مرا هست بدل از غم حیرت	بالا ترا زانی که من آن جایی تو دانم از سینه برون آدم و در دیده نشانم در مانش بخیر شربت و صلت نتوانم
--	---

چون راه نبردیم بحقیقت من عاجز
سوی تو چو آینه بحیرت نگرا نم

چه گویم بروی تو از سرگذر شتم بخاک ریت جان و دل باد قربان بان عارض صاف و تابان و گلگون به بوے سرگشیده عطر سائیت چو آوردم ایمان بروے مسلمان پس آب لعل لب جان فراست کشیدم چو یک جرعه زان جام فست شدم بردت با هزاران مشقت چو دریافتم ذره خاک کویت	گذر شتم بکوسه تو از سرگذر شتم که در جستجوی تو از سرگذر شتم ز مبدل ز مهر منور گذر شتم ز عود و گل مشک و عنبر گذر شتم ز جادوی پرچشم کافر گذر شتم بس از آب تسنیم و کوثر گذر شتم ز صبا خنجرهای دیگر گذر شتم چو از بهر این در زهر در گذر شتم ز سیم و زر و لعل و گوهر گذر شتم
---	--

بلج تو ای شاه عاجز نواز م

برعت من از جرخ خضر گد شتم

نمیدانم که خود را چون شناسم
همون یک صورت فریاد شیرینیت
چو کم کردم بیاد تو خویشتن را
به بین دیوانگے من که خود را
در اے کاروان وحشت و درد
فلک را که شفق خونریز بینی
بعد خویشتن کو یک پاک دامن
دلم گوید هنگام مصیبت
مگردان چشم خود هر بار ظالم
چه گیرم نام دور و جام ساقی
که فهمد معنی الفاظ خط را
برنگ شیشه لبریز از سے
نشینم چون بنیر سایه سرو

که بنیم هر گرا چون شناسم
که من در کوه و دریا مون شناسم
در غیر ترا من چون شناسم
گه لیلی گه مجنون شناسم
دلم بانا لیا مقصودن شناسم
دلا آماده شجون شناسم
ز داغ مصیبت مصنون شناسم
که قدر عافیت اکنون شناسم
که حال گدیش گردون شناسم
که کیف آن لب سیگون شناسم
دلا نشس را اگر مضمون شناسم
بشوق او دل پر خون شناسم
که قدر آن قدموزدن شناسم

بیا در و سبزه او بهنگام گریه بوقت گریه هر دو چشم خود را نمی آرم بدون از سینه گاهی	نرسد شک خویش را گلگون شناسم گه عیان گه جیون شناسم که رازش را در کمون شناسم
براه عشق آفر خاک شستی ترائی عاجز مخزون شناسم	
نظر به رخ یار پیوسته دارم برم از مغاسنه بر چشم جانان نیاید بکار دیگر زخم خورده بصحرای وحشت فراسایه مریده بخاک انداخته نازک خیالان متاع گرانمایه اهل بصیرت ترا در طبعم جوانی و شوخی بهر مصرع شوق مصنون بسته	بهر تار زلفش دلم بسته دارم که از زر گس تاز به گلدسته دارم بقبر نگارم بش جگر خسته دارم به بهای خود جان دارسته دارم بفرق زمین پاسه بسته دارم بگیرند از من که شایسته دارم که هر مصرع هست بر بسته دارم چو از شاخ گل غنچه رسته دارم
برم گوی سبقت ز هم پیشه عاجز بغضل خدا فکر شایسته دارم	

چون سر زجیب وصف چمبر بر آورم	ای دل بگو چه بدید خوشتر بر آورم
خواهم ز بحر و کان همه گوهر بر آورم	از سینه فلک همه اختر بر آورم
حور و بهشت و گوهر و تسنیم و سلیل	از جای خوشین همه کسیر بر آورم
الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را	گنجینه بخت و سحر و سرور بر آورم
این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر	بهتر ز راه عجز اگر سر بر آورم
خود را نشانار و ضنه سلطان دین کنم	از فخر سر بمجمیع محشر بر آورم
دارم شهاب به پس و پسم رهن توی	خود را چسان ز پنجه این شر بر آورم
لفظم نمود بندم را در سرای حرص	آسان سرم ز خانه ششدر بر آورم
بهر شگاف دشمن دین از دور لعین	از مهد دست شیر غضنفر بر آورم
از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه	از قبر سر جو مهر منور بر آورم
روزی که نامهاست غلایق شود دیران	من صف تو بهدورت دلبر بر آورم

عاجز بهجت رسل و جمله انبیا
شایچه وصف تو من بکتر بر آورم

خواهم دی بوصف چمبر بر آورم	خوش یک انش صحبت دلبر بر آورم
از لغت او که در و شب روز انتیا	گر شمه زجیب بیان سر بر آورم

<p>آورد ز ستایش و تحسین و آفرین اگر ناله بیاد قد و نکشش کشم تا در خور تصور و هفتش شود و لم تا لایق حدیث لب او شود زبان تا دم زخم زنگیت آن غنچه دیان کرد و هوای هر دو جهان عطر و شکر آید پسند خاطر رخساره حضور که تقضای چشم مبارک بود نروذ و دوزخ و یاد و توس قریح پیش آید</p>	<p>از قدسیان به گنبد احضر بر آورم از قد آه سحر و صنوبر بر آورم داده هزار غوطه بگو شر بر آورم شسته هزار بار بشکر بر آورم از جیب جان نسیم معطر بر آورم گرد ز کوی زلف معنر بر آورم از روضه بهشت گل تر بر آورم فدای غلدر گس عنبر بر آورم یاد و پال عید برابر بر آورم</p>
<p>غم چیست عاقل از همه عزم یاد رفت وقت اخیر گردد خوشتر بر آورم</p>	
<p>از عشق اگر سخن بگویم آید چه حدیث عشق بازی هر یک سخنی به عشق گوید افسانه عشق تو دلارام</p>	<p>از درد نو و کهن بگویم از طبل و گل سخن بگویم من قصه عشق من بگویم من انجمن انجمن بگویم</p>

وصف گل عارضت چو بلبل
پرسند گراز مصائب عشق
خضر از پئے آب تشنه آید
صد دفتر از جمع سازم
گویم چو حدیث لعل میگون
اشفتگی دلم بهر شب
جان کند نیم براه عشقت
افسوس که فتنه ای گردون
گو ابل سخن درین زمانه و

صد گونه بهر چمن گویم
من جو تو صبر من گویم
گر وصف چه ذقن گویم
تا نکست از دهن گویم
از برگ گل دهن گویم
زان طره پر شکن گویم
چون ست بکوه کن گویم
زان زگس پر فتن گویم
از نیک و بد سخن گویم

از مرد میم عجب عاجز
من راز نهان بزنی گویم

بیا بیا که ز عمری با تظار تو ام
فشانده ام ز تناسل هر دو عالم
برین اسید که روزی بدامن تو رسم
چو شمع با همه سوز و گداز در عشقت

ز کار خجسته جهان شغل کار تو ام
همین بس استماد و ستی که یار تو ام
غبار و آفتاده بره گذار تو ام
قدم فشرده بیک پای برقرار تو ام

<p>چو بلبلم نبود آرزو مستی باغ و بهار بیا و خال رخوت و اغما دلم دارد غریق بحر گناهم شکسته بازویم شکست معصیتیم بر زمین نگاه من</p>	<p>بزرگ نگهت گل مست از کنار توام بیا بسیر و تماشا که لاله زار توام نگاه لطف بفرما که در دیار توام چه سر بلند نمایم که شمر سار توام</p>
<p>بیش یاکه بگیرای کریم بنده نواز غریب عاجز مسکین گنا بگار توام</p>	<p>۲</p>
<p>حیران جمال خود دیوانه خویشم مار طبع جبرعه ز جام دگر ان شیت زمین باده چه آلوده کنم کام و زبانرا دیدم چو در آئینه دل صورت و لدار روکش کنم از پر تو خو و الفس و آفاق طاوس صفت نقش و نگار یکمراست چون شمع می سوزم و بایار بسازم از ناله و فریاد در این دیر خرابات بینم ز هدایت دگران خواب پریشان</p>	<p>چون خانه آئینه پر نیانه خویشم اندر روز ازل مست ز پیایه خویشم من مست است از می میخانه خویشم در بان در خانه جانانه خویشم خورشید جهان کردم و در خانه خویشم بس شیفته جلوه ستانه خویشم پروانه این محبت مردانه خویشم آباد کن خانه ویرانه خویشم پیوسته به آرام زامنانه خویشم</p>

	عاجز که مراد دولت فقر است میسر من نگیه زده بر در کاخانه خوشیم	
<p>یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم افسوس سیکه لایق درگاه نه بینم من در دو جهان جز تو کس شاه نه بینم در مجمع خوابان همه داشتند نه بینم چون من بره زلف تو گمراه نه بینم یارب چه شد اشب رخ آن ماه نه بینم آن شاه درین خمیه و خرگاه نه بینم در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم</p>		<p>کس را بحریم حرمت راه نه بینم هستند بس زاهد و رندان خرابات شاهان جهان جمله گدایان درت بینم همه خوابان جهان یک نظیرت باشع شب افروز رخت در شب هفتاب عالم به نماید بنظر تیره و تاریک آفاق پر از خمیه و خرگاه و میسکن رضوان چه کنم حور و می و کوثر و تسنیم</p>
	عاجز چه دید نفع دعا با س گدایان بر عالم اگر لطف شهنشاه نه بینم	
<p>گل زین گلبن بیا رچیدن آرزو دارم برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم بروی تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم</p>		<p>بهار جلو چمن تو دیدن آرزو دارم چو گل تانکه پریشان خاطرم باشد زهجوری بغیر تیغ ابرو هم بر ختم تیر مژگان</p>

<p>بدو عشق تو مردن برایت خاک گردید دلم از آلوده خمها سے اغیارست بی پروا تو فانی با سبک از تبدیل پر حیرت ای نادان</p>	<p>در گنجین بسزده در گوشت دیدن آرزو دارم ز جانت جرعه مانی چشیدن آرزو دارم که آن تیرنگه در دل غلیدن آرزو دارم</p>
<p>بیابنشین بود تا کے حجاب از عاخر مسکین جمال روی تو بے پردہ دیدن آرزو دارم</p>	
<p>خمسیر دارم من از انجام کارم نماید و عده های وصل اما کجا از آب مستی شکست چه سود از بند و بندم ای عزیزان مشو از شوخیم آرزو سه جانان اگر دیوانه ام معذور دارید</p>	<p>که خواہد کشت آخر انتظارم منی سازد و فایک و عده یارم بماند تا بکے صبر و تزارم سر می بدستم نیت کارم ز دستم شد عنان اختیارم بسر سودا سے زلف یار دارم</p>
<p>شوم چون روبرو سے یار عاجز کہ از گستاخی خود شرم دارم</p>	
<p>کہ سو سے کہہ گاہ بہ تجا نہ میروم عمر سے بجا ناہا نہ دیدم چو روی دوست</p>	<p>کم گزده راه عقل چو دیوانہ میروم دل برگرفته جانب میخانہ میروم</p>

<p>گل راز دست میفکنم از ره نیاز بیم جو خط و خال تو از فرط اضطراب</p>	<p>بر شمع عارض تو چو پروانه میروم که سوی ام گاه سوسن دانه میروم</p>
<p>عاجز فراغ دل جو بدلت نصیب نیست از قصه خردانه بکاشانه میروم</p>	
<p>ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم در معرکه عشق ز پیکان بلا ما در مکتب دیوانگی و شورشن سستی خرد و دازین کشت جهان حاصل نیست</p>	<p>چون شمع ز آتش نفس از دستگانیم چو گل دل صد پاره خود و دستگانیم دایم سبقت بخیزد ای آموختگانیم صد خرمن اندوه غم انداختگانیم</p>
<p>از سنگ حوادث ز طلب باز نمائیم هر خیزد که ما عاجز و دل سوختگانیم</p>	
<p>سلطان قلم و دفا ایم از هیچ کدورتی نداریم از موج بلا نمی هراسیم ماست مئے الت هستیم بی باده کنیم مست و مدبوش</p>	<p>در ملک نیاید بادشاه ایم آینده صدق و هم مفا ایم در بحر محبت آشنا ایم از دل در میگرد و کشا ایم بر هر که تو جبهه نمائیم</p>

<p>این نشئه کنه که داریم اهی عرش نشین بے نیازی تو نگیه زده بسند ناز تا چند بر آسمان نگاهت عالم همه مست باد و تست هستیم قناده در خرابات گم گشته حواس ما بغفلت یک جرعه جام با و تیز اهی عذر نیوش وی خطا پوش در داره و جوب امکان جز نکته و هدفت نیاید چون طے بکنیم راه و هدفت</p>	<p>از تحت حنیض بر سمایم ما پیش تو کمتر از گدایم بر خاک نیاز ما بپایم بر مانگی که زیر پایم ما در چه حقیقت و کجایم هر لحظه بعجز در فرمایم پر معصیت و همه خطایم تا باز بهوش خود در آیم ما از چه صفت ترا سرایم بر هر صفتیکه ما گرایم در پیش نظر چه ما فرایم ما ابله پا دین نصایم</p>
<p>جر شربت وصل یا رعا جگر ما دست کشان زهر و دایم</p>	
<p>رخ حال را حل لب خروده آب و دانه منم</p>	<p>بدم زلف تو افتاده از زمانه منم</p>

<p>ز نیم خم ز فوط پیش بغض بسیار ز شور خشم از گور بر نزارم سر درازی شب فرقت می رس ای ظالم صفائی دل من بین که پیش روی نگار ز تیغ ابرو تیر گاه کار بگیر</p>	<p>بسته از پر خود راه آشیانه منم خراب تر گس بدست جادوانه منم که طح نموده بهر سه شنبانه منم ز عکس جلوه حشش نگار خانه منم برای کشتن عالم ترا بهانه منم</p>
<p>به پیش قبله رویت براه صدق دنیا را نهاده سحر سیر خاک عاجزانه منم</p>	
<p>بوج باد فدا داده آشیانه منم خراب گشت دو عالم بیک کرشمه ناز چرانه پیش روم در طریق طلیعت عشق گذشت نوبت مجنون و خسر و فریاد گراست خواستش دنیای من و دل و جان بیابگیر ز من گر تویی است دست و پا</p>	<p>حباب وار بیکدم شکسته فغان منم اگر چه تیر نگاه ترا نشانه منم که خورده از سر زلف تو تا زیانه منم درین زمانه بهشت تباران فسانه منم که پشت باز ده بر منصب آشیانه منم مصالح درد و غم و ریخ را خزان منم</p>
<p>نمی رسد به بیان سس بخاکساری ما خراب و بسته دل و عاجز زبانه منم</p>	

کشیده جرحه ز جام می میخانه منم خراب باده لعل لب بخارینم به باب میکره فبیده نه قدم زاید بیای سپهر میخان مادی طریقم شو بگردانست مرا طوق عشق چون قمری مرا بجلقه زندان بست جاسخت	فتاده مست کینج شراب خانه منم فدای نغمه جنگ و نغ و چخانه منم که خار راه توئی سنگ آستانه منم که گم نموده ره در رسم عاشقانه منم که پوشش باخته سر و خوش چانه منم فتاده دست خود از وضع زایدانه منم
---	--

اگر چه عاجز در خسته ام ز جور فلک
ولی بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده ناله جان سوز عاشقانه منم ز جوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم بذوق و شوق ملامت کشتان کوی دوست چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات مرا نه خاشاکش ضلع برین نه حور و قصور	ز آه خود زده آتش سبزه خانه منم بسیل اشک روان کرده خن خانه منم زندگی من زانکه اسطوانه منم بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم به بزم یار که در عیشش عباد وانه منم
---	--

چو عاجز نمیشوم چون گل کون و فساد
مرا و اثره که درش زمانه منم

<p> نهاده از سر خود تاج خسروانه منم ز مکر و دیو لعین هم ز کید نفس حریف ز خصم مانگیم ایمنی بود و دشوار فدا ده شورش من در دو کون از پی سرم بجاک نیاز و دماغ من براونج برین بساط بیک جا قرار نیست مرا </p>	<p> بخاک داده عهدهش باد وانه منم گد شوق از سر آب از برای دانه منم ز تیر پیلوی خود از ازل نشانه منم خواب باد و تو عالم بهانه منم که در لباس گد اصورت شهبانه منم بسان مهر و شطرنج خانه خانه منم </p>
<p> فریب هستی موسوم چون خورم عجب تر بهر نفس که براه عدم روانه منم </p>	
<p> سبز مکر و دستستان کماله ندارم نه اکل حلال و نه صدق تقالم کجا حال از باب کشف و کرامت نیاید مرا شرم از پنهانینان همه آب شور است در کانه من مرا شیخ گویند اهل زمانه بگویم که من افتابم و لیکن </p>	<p> سرمو خیال ماله ندارم بجز مایه قیسل و قاسه ندارم که از حال ایشان مشاله ندارم که از طعن ایشان ماله ندارم که یک قطره آب ز لاله ندارم خبر از حرام و حلاله ندارم عجب اینکه بهم زواله ندارم </p>

<p>چه حاصل اگر حسن حالے ندارم کلبیه بغیر سفا لے ندارم نظر برین و شمس لے ندارم بدل غیر گرگ و شغالے ندارم</p>	<p>کز نطق بقیل و قالم ستایش ز سپه لاف و عوی جو هر فروشی نویسنده اعمال نیک و بد من کجا ذکر و اشغال دیا داکهی</p>
	<p>منم روز و شب عاجز نفس سرکش بروز و ریک پیر زالے ندارم</p>
<p>برداشته خاطر ز همه سوی تو داریم پیوسته نظر بر خم ابروی تو داریم جان و دل خود بسته بهرموی تو داریم بی پرده سنگمیت گیسوی تو داریم دل را بفداے قد و لجوی تو داریم لب بلب و سر بر سر زانوی تو داریم خوش دولت در بانی شکوی تو داریم چشم کرم از سمیت و بازوی تو داریم</p>	<p>ماشت بنابریم سرکوی تو داریم بر روی تو داریم ز حد شوق شهادت و شوار را یکست کنون از غم عشقت و غمیت ز غمیت عشقت که زانویار جان را به شمار سر زلف تو نهادیم بینی که کشد تا کجا جذبه الفت شما کرم تست که ماشت گدایان هرگز نیکشیم از پیه نمان منت و دمان</p>
	<p>عاجز نشویم از ستم جبرج ستمکار</p>

فارغ زغم و درد دل از بوی تو داریم	
تا ناک گماه تو درد دل سپرده ایم در آرزوی شهید وصال تو روز شب سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر و عشق دهر حیات ابد مرگی کراست	از خوان عشق لقمه خوش طعمم برده ایم چندین هزار از گمانش خورده ایم مانند سرو پای بیک جافشده ایم زنده دلیم گرچه بظاهر مرده ایم
چون گل شکفته خاطر و چون شمع خنده رو عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم	
چون غنچه بوی عشق تو درد دل نهفته ایم از گس صفت کنیم تا شاخ باغ دهر در گوش من بگفت گل از نازیک سخن زود آ که نیست غیر بخلوت سه تو	از جلوه جمال تو چون گل شکفته ایم گر خفته ایم بادل بیدار خفته ایم ماد استان هزار چو بلبل بگفته ایم ما خانه دل از خس و فاشاک رفته ایم
بستم دل بان بت طراز شوخ و مست عاجز هزار طعنه مردم شنفته ایم	
تو بدر کمال و ما بلا لیسیم سوزیم چو شمع جان گدازیم	پیوسته بقص در زوایسیم خاشاک رهیم و پامالیم

<p>افتاده میان قیسل و قالیم که بسته و گه شگفته حالیم بیرون دریم و در خیالیم پیوسته ز حجر در ملکیم دیوانه زلف و خط و خالیم</p>	<p>ناریده جمال جان جانان بامهر و جفای دوست سازیم مشتوق به صد هزار پرده ما شاید بے نیاز داریم پروانه حسن شمع عارض</p>
<p>عاجز چه کنیم شکوه دوست از سستی خویش در و بالیم</p>	
<p>ز لعل جان فرایت کام گیرم دمی بگذارتا آرام گیرم بمنت صبر و شکر و دام گیرم دعایت در دهم دشنام گیرم</p>	<p>بروی دلکشایت جام گیرم مکن پیوسته زلفت را پریشان ولی کو صابر و شاکر که از روی بیای تلخ کو شیرین لب و کام</p>
<p>من عاجز حسن خلق خواهم ترا ای تندخو در دام گیرم</p>	
<p>سینه شد روز بازارم چو شب زمین یارم ز رنگش چشمم بد دارم ز سنبلی زارم میتیرم</p>	<p>شکست افتاد در کارم ز زلف یارم میتیرم ز غریب چشمم بستم آشفته و زارم</p>

<p>بدام اگر قنارم ولی زین کار میترسم ریح در آتش چه انگارم زود و نا میترسم کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم بکف چون شاخ گل آرم ز ریج فار میترسم ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم بدل پیسته بایارم ز رنگ و عار میترسم</p>	<p>ز لیل دخت و خوارم محبت را خریدارم چو رویش قبله بدارم به پیشش میروم نگر و خشنکین یارم شود بر هم همه کارم هوای او بدارم بدل تخم بوس کارم به بوسه یار غمخوارم اجازت داد و بایم ز جام عشق شرابم چو نگر مست و بایم</p>
<p>من عا جگر که کارم ز جرم خود نکون سازم امید غمخوارم ز خشم یار میترسم</p>	
<p>ساعند بدستی مینا بدستم در بزم مستان سرخوش بدستم ز نار و سحر هر دو شکستم بنیت غیب را در عقد بدستم دیگر دلم را از غم خنستم از دیر ساقی ساغر بدستم من هست جام روز استم</p>	<p>از باده مستم شا بد پرستم بر باد و ادم زید ریاستم کار سعادتم از دیر و کعبه نقد حواسم دادم بکا بن افتاد کارم با حضرت عشق یک جرعه می باز از راه لطف زین می چه دامن آلوده کردم</p>

مانند متیری در طوق هستم از دست مردم چون تیر خستم دارم بلندی هر چند پستم از قید هستی یک دست رستم چون تار الفت از جان گستم	از عشق سر و بالا بلندم در جستجوی ابرو و کمانه در چشم مردم چون مردم چشم تا دست دادم در دست جانان پیوسته گشتم با جان جسام
دستم گیرای پیر طریقت بیچاره عاجز دست هستم	
با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم روداد گل و غنچ و گلدهی چه گویم شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم احوال آسیری من دارسته چه گویم در محفل او بار نیارسته چه گویم جز قطعه من قصه جریسته چه گویم	افتاده سر راه تو دخیسته چه گویم در دور تو لب بسته و دخیسته و پانده از زلف تو هر چند دلم هست پریشان بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه از بزم گیار چه پرسند حریفان در عهد تو شد کهنه همه قصه عشاق
عاجز غزلت کلین پیوسته بهار است و صفش من فار و خس دخیسته چه گویم	

<p>خوشا خرم عشق آزار سے نہ بینم بخون ریزی عاشق بے محابا بہیم گلی دے چو من گلشن بدین بیچارگی در دام زلفت</p>	<p>از ان خوشتر و گر کاری نہ بینم چنین یار سے ستمگاری نہ بینم خلیدہ در جگر خار سے نہ بینم کسے چون من گرفتار سے نہ بینم</p>
<p>ز بار محنت و درد و غم عشق چو عاجز کس گران بار سے بینم</p>	
<p>غلامی غیر توشہ اندازم درین محنت سر آ بے مواسا ز در گاہ تو خواہم ہر چہ خواہم بجزند و تو در دل آرزویت شود بالفرض عالم پر ز خوبان تو ابر جستی من تشنہ کلام نگردم چون بگرد و سے خوبت نما ام و ز آن ماہ دل افروز</p>	<p>پناہ ہے جز در دالا ندارم بغیر کو سے تو ما وئی ندارم کہ عرض دعا ہر جا ندارم بس جز زلف تو سودا ندارم نظر بر غیر تو اصلا ندارم صدف آسا چرالب و اندازم کہ چون تو ماہ دل آرا ندارم کہ تاب وعدہ غیر تو ندارم</p>
<p>غلام عاجز ہم بے دست و پایم</p>	

توانائی بحسن مولیٰ نذارم

<p>خواهم از عمری که در روز و روضه الاکنم روز و شب گروم بگردم قد عالینجا از تو دارم که بنیم چهره انور بخواب یا رسول الله مرا بهر خدا روی من گر بنیم قد بالایی تو ای سرو سبزی جان بلب آمدی ای نونهال باغین</p>	<p>جان و دل هر دم فدای گنبد اعلیٰ کنم خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم جان و دل آناره سازم دیده را اینا کنم بیدم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم سر نیم بر پا دماج فرق نقش پا کنم سر قدرت دیده سیر عالم بالا کنم</p>
--	---

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ما و اکرم

<p>در کار چشم یار دل زار داشتم خواهم ز دست کافران شوم شهید با دناش چلوه چمنش هزار گل دیشب بنرم عیش که گل روی من نبود در آرزوی جبرئیل زان جام دلفروز دیدم بے لال زیاران روزگار</p>	<p>بیمار را بصحبت بیمار داشتم با ترک چشم مست تو پیکار داشتم خار یکده در دل از تره یار داشتم پر جام می زودیده خونبار داشتم پیوسته چشم بر در خمار داشتم ناچار میل طبع باغیار داشتم</p>
---	--

با صد هزار جز رسیدم بوصول دست
عاجز بسر که مایه پندار داشتم

لذت در حضور می بینم	هم بغیبت سرور می بینم
عاشقان از فرط جذبه عشق	هر زمان ماصور می بینم
شاید بی چگون و بیچون را	از کم و کیف دور می بینم
پرتو حسن لایزاله او	در بطون و ظهیر می بینم
نیست مخصوص جلوه اش بر طو	هر شجره کو هر طور می بینم
ز آفتاب وجود با جودش	دو جهان پر ز نور می بینم
شکل مرآت و صورت تصویر	روح رضوان و حور می بینم
قلندرم عشق هست بی پایان	سخت مشکل عبور می بینم
بقایم که عشق جلوه کند	عقل کل بے شعور می بینم
آب لعل لب در خشانش	چون شراب طهور می بینم

جوش دریای رحمت یزدان

بهر عاجز و فور می بینم

کر ز اغیارم شمار می گو که یار میستم	رازدارت گر نیم پس رازدار میستم
-------------------------------------	--------------------------------

<p>چشم بر رست ندارم انتظار کسیستم صورت گل سینه خاک و دلفگار کیستم کشته تیر نگاه شرمسار کیستم در سنا ای بهشتیان زیر بار کیستم در گدازگاه کدام در بگذار کیستم منظر حسن کیم عکس نگار کیستم چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم</p>	<p>همچو ز کس روز و شب در آرزوی یقینست گر نیم زخمی ز خار بجز تو ای سنگ دل میشود پیوسته بزم بهم دیان زخم من هست از باغش چون ماه نو پشم دوتا از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد چون نگردد مهر و مه پر دانه شمع دلم کس نمی گیرد فروغ از من بان بوشن</p>
--	---

نیست کس را رحمتی برسته عال عا جزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

<p>از هر دو جهان خبر ندارم سودا س دگر بسر ندارم در کوچه تو گذر ندارم سازم چه علاج پر ندارم عربیت دم سحر ندارم اما سر مو اثر ندارم</p>	<p>جز روست تو در نظر ندارم غیر سرفراز مشک بویت از نیک و بدت شوم چه واقفا خواهم که پریم بیام نقصرت یارب چه دراز شام بجز رست هر چند کنم دعا سحر که</p>
---	--

حاصل چه از آن شمرند ارم
 جز ناله و چشم ترند ارم
 پروای ز رو گهر ندارم
 خالی ز خلش بگرند ارم
 دربان و رقیب درند ارم
 جز سینه و گرسپهرند ارم

سرگر چه کشید نخل آرم
 سرمای خود بدولت عشق
 دارم رخ زرد و اشک گلگون
 صد خار غمت بدل شکسته
 بے باک بیا بخانه من
 عاجز نشوم چنان ز جورت

طرف چمن برای خوشن نو بهار هم
 هم لولیان سیم تر و گلزار هم
 آواز کبک و قمری و صوت هزار هم
 هم کو بهار سرو من جویبار هم
 ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار هم
 شیرین کلام و خوش خلق و عکسار هم
 آهوی شیر افکن و مردم شکار هم
 طاوس بر بهار نقش و نگار هم
 چون گل شگفته رو بچمن طر حدار هم

صبحست جام باده گل رنگ دیار هم
 هم ساقی سمن برویم نعمای تر
 گوران شوخ چلیم و غزالان و لعل ریب
 نسیم و نترن گل صد برگ یا سمن
 رو شمش بدوشن دست بدست پری و ش
 حور بهشت رشک مد و مهر و شتری
 طراز و چیت چابک هم سرو خوشخام
 عار و نگاه شوخ نظر چشم سرگین
 نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن

لوح بزمینش صبح سعادت پر از دنیا
 تابان آفتاب و درخشنده دو بهلال
 دو ماه میان درآب دیونس به نیم خواب
 سپید رخ و وار و پنجه بر جان خون فشان
 بر روی آفتاب یکی نقطه سیاه
 هم شمع و هم مراح و هم دسته عاج
 گوی بهی سبب دهمی میرد ذقن
 از جگر سیم خواست پر نور دو حباب
 موئیت یا که نیم زموی میان او
 نافش مثال نافه است عطر سبزه
 دو پاره که سیم دران چاه غبرین
 دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل
 عاج تر از زنجت خوشتر آمده بدست
 من عشق تو درین عهد چه افسانه شد
 ای که در آرزوی وصل تو در دولت

سر کوه نور موی چو مشک تبار هم
 ابر سیاه هر دو طرف مشک بار هم
 آب حیات لعل و گهر لاله زار هم
 دو طرف ماه دو صدف آبدار هم
 بر صورت الف خط نصف النهار هم
 از مشک تر نشانه بران ساده کار هم
 آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم
 بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم
 جان ضعیف عاشق زار و نزار هم
 در زیر آن نهفت در شاهوار هم
 چون گل شکفته تشنه اش جا بار هم
 چون لاله شکفته چو خندان امار هم
 ماه دو هفته کم سخن و باوقار هم
 خاک گردیدم و نه کور بهر خانه شدم
 شکل می گشتم و صبر است پیمان شدم

سوئے گلشن شدم از بهر تماشای بهار شد خراشیده تن لاغرم از دست جو چه کشم باده گلزننگ درین فصل بهار زاتش عشق تو چون شمع برافروختیم	گل روی تو نظر کردم و دیوانه شدم تا بزللف تو رسم من همه تن شانه شدم ز گیس مست ترا دیدم و ستانه شدم طوقه اینک بگرد تو چه پروانه شدم
من که از گردش افلاک گشتم عاجز خوب گردید که خاک در جبانان شدم	
بخیال وصف تو ای صنم چه بگویمیت که چپا کنم	
به تغافل تو دعا کنم به تساهل تو شنا کنم	
همه ناز و غمزه و عشوه است بلباس تازه بهر دمی	
نزد بوسیم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم	
تو با سطر جمعی گشتی من دست و پاسه شکسته را	
تو بگوز جو رو جفا سے تو در شکوه پیش که دکنم	
بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفا سے او	
بود از طریق خرد بردن که سلوک راه و کیم	
چه دراز و عده وصل تو شده صرف مدت عمر من	

پے کشف سر حقیقتش دل و جان جسم را کنم	
	بر دست امید من مگر آن متاع گران بها
بمحیط شوق لقا سے تو کہ ہزار بار شنا کنم	
	بصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب
بخیال طاق دوا بردیش کہ دو سجده صبح و سا کنم	
	کنم نظر بجزینہ کہ وہی برج مذلتہم
کہ عطاے توبلغا سے تو کہ بسوے آن کف پاک کنم	
	من خستہ عاجز و بیدلم فحلم ز کردہ ناسزا
	کہ ز سحیالی نفس خود چه کنم اگر نہ جیا کنم
بلا سے شور قیامت ترا بہانہ منم ولی نشان ملاست ترا یگانہ منم کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم کہ بحر غیظ و ملاست ترا کرانہ منم بہ بی نیازی و لطف ترا خزانہ منم	بہ تیر غمہ آفت ترا نشانہ منم اگر چه در رہ عشقت بسے نہادہ قدم گذشت قصہ بجنون و خسر و فریاد دماغ من بعد ای گران نمی سازد بیا بمحفل ماساعتے بگیر آرام چرا بہ پیش لیثمان بریم دست نیاز

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارد سرایت ترا دو گانه منم

بدل بنده جان فدای تو ام
چه گویم و گر خاک پای تو ام
که دل بایسته در هوای تو ام
فتاده بگرد سسرای تو ام
که تابسته قدم در راه تو ام
نظر درخست بر عطای تو ام

تو شاه منی گدای تو ام
کینه غلام غلامان تو
چرا گرد کویت نگردم شهب
باید لطف تو چون گرد راه
نگردم سیر موز راه وفا
تو بحر نوالی و من تشنه لب

شکسته دل و عاجز و ناتوان

بگر خوان شده بملای تو ام

روایت نون

غرق محیط غنوت و دولت گاه کن
هر یک چه بود صاحب ثروت گاه کن
آخر بیا و رفت بعبرت گاه کن
اکنون ز دست رفت بمرت گاه کن

ایست جام باره غفلت گاه کن
اسفندیار و خسرو دیگر شهبان عصر
یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
روزی بدست بود ترا دولت شهبان

<p>دست فدا ده گیر و بر دانیگی بکوش کنج نزار مسکن بے انس خویش دین</p>	<p>دون سہمی گذار و بہمت نگاہ کن انست گذار و عالم وحشت نگاہ کن</p>
<p>عاجز غبار بر در جهان راجہ اعتبار آئینہ دار با شش و بچرت نگاہ کن</p>	
<p>یکچند پاس خاطر اہل نیاز کن دستہ بجام بادہ گلگون دراز کن بہر نشاط و عیش و طرب برک سناز کن بر روی میکشان در عشرت فراز کن از زہد و ریح خشک دلا احتراز کن عاجز نگو میت کہ بر آن فخر و ناز کن</p>	<p>ساقی سحر سیر میخانہ باز کن خشک است در شامی تو کام و زبان ریخ و ملال در دہ فرق فلک گذار باشا ہد و ہد و صراحی سے مدام تر دامن می جو موجب غفران و رحمت است مقدار جرم گر چہ بود رحمت حبیب</p>
<p>از ساقی از دل طلب جام و بادہ کن خدمت گذاری در میخانہ جادہ کن بیعت بدست پیر مغنم ارادہ کن از محبان کعبہ دل استفادہ کن</p>	<p>چون گل بیابا سیرین دل کشادہ کن می نوش و سہر جاک در میکدہ بنہ باز آ زور و زہد ریائی بی حصول زار باب ظاہری نشود حل مشکلات</p>
<p>بگذر ز جلد و سہمت براه عشق</p>	

عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن ز دیو و کعبه برگشته روانم سوی تو آید به میزان نظر تا کی بسنجی هر دو عالم را بیک ضربت کنی و دیم هر یک سخت جانی را بکف جان میدان هر سو تاده بهر ایشارت کرا امید در دنیا که عمر فته باز آید	منور ساز عالم را دل عشاق گیسو کن اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن بیای جان شتاتان بدل تیرت ترازو کن سبک دستی خود بین خیال بنور بارو کن ز یک سو چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن بده ماه حیات ای خضر آب فته در جو کن
--	--

رسد انچه یکم قسم هست بی پنج و ثوب عاجز

کمی گوید ترا هر سو پی روی تکا پو کن

زاهد یا محفل رندان نظاره کن تا چند بر سرست بود این توده بلا بی صرف دل بسجده صد دانه بسته زین زنده و زگی نبود در سنگاریت این نقش سرکش تو ترا میکند خراب واعظ پیسکنی سر اصلاح کار ما	این جامه ریا بخدا پاره پاره کن دستار خویش را بهو چون غبار کن یک را بگیر محکم و از صد کناره کن یک جام می بنوش و حیات دوباره کن بهر خدا بکشتن آن یک اشاره کن تورا خود بگیر و پی خویش چاره کن
---	---

<p>با بود تو ترا بود راه مغفرت حق بر حق شناسی و هم حق نبوش</p>	<p>در پیش آفتاب تو خود استاز کن این گوهر کلام مرا گوشواره کن</p>
<p>عاجز بحسن حالت رندان باصفا گر شبیهی تراست بدل استخاره کن</p>	
<p>ساقی نگویمت قدحی پر شراب کن جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن استاده بر در تو ام ای پیر میروش سوز دل و دماغ من از تاب آفتاب باشند دست تابه ابد از سوز وصال خواهی اگر تو نور دلت ای خدا طلب</p>	<p>از چشم مست خویشم و عالم خراب کن مرغ دلم با آتش شوخت که آب کن از یک نگاه فیض مرا کایاب کن بر فرق ما ز سایه رحمت محاب کن یارب دعای باده کشان مستجاب کن بیدار باش شمع صفت ترک خواب کن</p>
<p>عاجز تو در کرد و رت دنیا فدا ده از بهر مان مسجدم خود حجاب کن</p>	
<p>ای فدای جلوه نازت دل شیدا من نقد جان از زبان نفس مستی از حد کن گاه جانم کیستانی گاه جان بخشی کنی</p>	<p>زود آفتابین که جایست چشم سر را بپای گو بازار محبت چون شود سودای من هر چه خواهی میکنی ای شوخی بی پرد کن</p>

سوی من بگرفت خود بین و خود آرای من	راف را بگذارد هم آئینه از زانو بنهر
	نیت از و نیای دون عاجز سرو کاری مرا ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جایی من
کنند نیت تا چشمم بر هم زدن کجا فرصت ساغر جسم زدن محالست زان بیش یا کم زدن چرا آه جان سوز هر دم زدن سر پای بر روی عالم زدن بغرفش خم نیل پیهم زدن به تسلیم آن پشت را خم زدن چرا فرش اطلس بکارم زدن	بگمزش گرا ز هر دم زدن نفس راست کردن نیارد کس کشده هر سیکه جام روز است بیک ناله آخر شود کارمان چو زمین خوابد رخت بر لبش است رخم نیلگون کرد چرخ سبزو ز هر دو جفا هر چه آید زد دوست چو بر بستر خاک آسودنست
	به سنجیدگی قسره عاجزی بجاست بر نام آدم زدن
که سودای راف بتان نیت آسان که نشادن زول چشمه خون بزرگان	جنونم کشد سوی کوه و میانان هر نفسش زشت از جهان بشت

غمش انچنان در روان جایی گیرد
 ز روزیکه داند چشم برودیش
 چنان میزند جوشش دریای طبعم
 ز دلهای بلبل کند آتش گل
 چکیده مگر قطره از عذارش
 پراز مشک و عنبر شود کوه صحرا
 کف دست جودش بدریا گر آید
 اگر پرتوی از لبش مهر گیرد
 به بیند اگر آفتاب جمالش
 چسان راه یابد بخاک هم برودیش
 تپی کرد پهلوی خود را ملائیک
 ندارد حقیقت ز روسیم هرگز
 شود چون میسر مراجع خاطر
 سحرگاه آمد خیال جمالش
 و زلف سیاهش بران هر دو عارض

که آتش بود در دل سنگ پنهان
 چو آئینه دارم دل خویش حیران
 که جوشد ز هر قطره اش سحر عیان
 گر آن مژگانش رود دامن افشان
 ز گلها زمینست تا حال خندان
 و ز دگر نسیمی از آن کوی جانان
 ببارد گهر تا ابد ابر نیسان
 بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان
 نه بیند و گر سوسه خود ماه کنعان
 نشست است بر گنج دو مار پیچان
 ز باریکه برداشت بر خویش انسان
 بچشمیکه آید و خاک است یکسان
 فتادست کارم زلف پریشان
 برون رفت از دل هوای گلستان
 و ز نگیت برفش گل مست و غلطان

	<p>مده بر سوا زلف عنبر نشان را نگردد دل عاجز ما پریشان</p>	
<p>آتش زدن بخمن هستی شعار حسن ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن وز خون بیدلان شگفتد نو بهار حسن پنهان هزار دام بلا در کنار حسن از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن فی جز متاع جور و جفا در دیار حسن اندر مصاف عشق پئے کارزار حسن</p>		<p>دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن شوخی و بے نیازی و خود بینی و غرور سجده زاب و دیده عشاق کشت آن از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان آینه عذار حسینان منقش جان و دل است نقد روان در شرابی تیغ و سمّان و تیر و ترکان و ابرو است</p>
	<p>مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن</p>	
<p>هر تار موی زلف تو سر رشته جنون دو صد و هشتاد و چشم تو دوا بروت و لون صافی تراز بلور و آن ساق سیلگون نوشند می ز لعل تو از شوق متقون</p>		<p>ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذوق فزون و اللیل لام زلف تو و الشمس موی پاک سرد قد تو شاخ گل و عارض تو گل خال تو راه میزند از باب زهد را</p>

<p>جوشد صدای هوز درونش چو از غوغا باشد حدیث غیر تو افسانه و منون بر دی زبان قرار و ز دل طاقت و سکون از راه هر دو دیده در آرزو اندرون بالراح یوقد و بالروح یفرحون هر ذره در بهوای تو از حکم کاف و دنون کاست پیش بهت شان کوه بی ستون یک ذره نیست از خط فرمان تو برون</p>	<p>صدر تو هست مخزن اسرار ذو الجلال بر جمله دلبران جهان سروری تر است از پر تو جمال خود ای جان بیدلان بیرون خانه بهر چه ای جان نشسته جرعه کشان باد و صاف تو روز و شب او روز و ز کتم عدم بر سر وجود جان میکنند در ره عشق تو عاشقان از حکم چیره دست تو عاجز چه سر کشد</p>
<p>بے عشق مصطفی نبود ره بسوی حق ای طالبان راه خدا این تدبیر</p>	
<p>لذت عشقتش او چشید که من جان بکف شوق من دید که من از چمن سدر و سر کشید که من گل گریبان خود دید که من اشک از چشم من چکید که من</p>	<p>یار خود حسن خویش دید که من گفت نامم که میخندد امروز که بیک پاستد بخد مت او که کند در غمش گریبان چاک و شب هجر همکنارم کیست</p>

<p>خواب در چشم آر مید که من نرگس از تربتش دید که من باد از کوسه او وزید که من</p>	<p>که کینه جابر دو دیده من کیست نگران حال زار مرا بوسه زلفش که بسوی می آرد</p>
	<p>کیست در غم رفیق این عاجز بیکس بر سرم رسیده که من</p>
<p>تکین ده جان بهتداران یک غنچه بموسم بهاران در شوق لقاے تو هزاران سجمن بدنان و گلزاران امید دل امیدواران بر فرق بهند تا جداران از خاک در تو خاکاران آسوده دلاں و خام کاران شد صورت برق و کل باران</p>	<p>ای مرهم ز خشم دلفکاران بے روست تو در چمن نهند چون بسیل و گل فتاده هر سو کردند دو دیده فرش رایت زود آئے که تا بر آید از تو خاشاک ریت ز روی تعظیم سازند چه کیمیاے مقصود کے در ره عشق پا گذارند از گریه من و خنده تو</p>
	<p>گرد و ز نوازش تو عاجز</p>

	از دل شدگان و جان نثاران	
	اے شاہ خوبان جہان خاک درت لمباے من	
	سلطان حسیل کلر خان قربانت سر تا پاے من	
	اے پیشواے مرسلان دے خاتم پیغمبران	
	معراج تو تالا مکان محبوب حق مولاے من	
	جن و بشر و روپری در حسن و خوبی دلبری	
	با تو کند کے سمہری اے دلبر یکتاے من	
	ہم قبلہ دل روے تو ہم کعبہ جان کوی تو	
	طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزای من	
	در دست تو گویا حبر آمد بغربانت شجر	
	چوب از فراقت نومہ گر ہجر تو درد آلاے من	
	کردی دو پارہ ماہ را مادی شدی گمراہ را	
	جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آسای من	
	باتا زلفت بستہ جان دل خستہ صدمہ بیدلان	
	گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پرواے من	

	پروانه شمع رخت دیوانه خصال و خطت
جان و دلم همچون صفت ای عشق تو لیلای من	
	دارد خیال بندگی باقد تو سر و سهری ؛ ؛
جوید گل از رویت بهی اے سر و خوش بالای من	
	ساز و شارت و بیدم گل نقد خود در هر قدم
سر و چمن پیش تو خم شاخ گل رعناے من	
	دارم بسر سودای تو هستم بدل شیداے تو
در دیده من جاے تو کویت بود ما و اے من	
	خوب است عاجز ماه من کو وعده فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فرداے من	
جان فدا کرده بکم گوئی تو کم سخا تاج سیمین ذقنان افسر گل پیر سنجان کام شیرین بینان و لب شکر شکسان زلف مشکین توشه راهزن رانهر نمان از مکه تیز زبان و ریشه نادرک فلکان	سرور گلبدان خسرو غنچه و نهان سر و ستان خوشی گلبن باغ خوبی کایا بازلب و کام توشه روز دمام همه خوبان جهانند بدام تو اسیر خویده از ترک سیمه تا تو پیوسته شکست

<p>بیت پرستان و بان بیت گرد هم بیت شکنان تو بشادی نگری جانب من خنده زنان بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان سینه چاکان و جگر خسته و خوشی کفنان</p>	<p>پیش رویت به نیازند همه سر بسجود من باند و شه دم پیش تو با گریه و سوز نتوانند که ای بسر جهد بر ند زخی از تیر نگاه تو دگر می خواهند</p>
<p>روز و شب گرسه کوی تو گرد دعا جز از غم دوری تو نره زنان ناله کنان</p>	
<p>ز حسن خود بعالم شور افکن بهر سو برق کوه طور افکن بد لب پر توے از نور افکن نظر بر بیدلان از دور افکن بزخم عاشق رنجور افکن فروغ در شب دیچور افکن سر سودا بر لاف حور افکن غبار پاچشم کور افکن حجاب از چهره مستور افکن</p>	<p>نقاب از چهره پر نور افکن بنار یک تجلی در جهان سوز تسلی بخش جان عاشقان را بنزدیکی ترا اگر ننگ و عارست بر حمت مرهمی از وعده وصل ز عکس عارضت ای ماه تابان نما آن هر دو زلف مشک سایت نمی بیند رخت گرشپره چشم چو موسی عالمی مشتاق رویت</p>

زرخ این پرد، منصور کن	چرا در پرده میگوئی انا الحق
	<p>دمی از لطف ظل سرو نازت</p> <p>بفرق عاجز مهجور انس کن</p>
<p>آواره ام بکوه و بیابان کنی کن</p> <p>ره در درون کبر و مسلمان کنی کن</p> <p>دیگر ز من چه خواش سامان کنی کن</p> <p>بی صدف از چه فکر در مان کنی کن</p> <p>پهلوتی ز صحبت رندان کنی کن</p> <p>ز میان سمند تیز چه جولان کنی کن</p> <p>از بهر قتل عام که فرمان کنی کن</p>	<p>جانم چو زلف خویش پریشان کنی کن</p> <p>صدر خسته کرده بدلم زان شره کران</p> <p>بردی متلع جبر و سکونم بیک نگاه</p> <p>دل آشفته ای درد و غم شست روز و شب</p> <p>جاسیدی بمجفل خود اهل زهد را</p> <p>پامال میشوند همه جان بیدلان</p> <p>اندیش کن ز آه در دهنه های خشکان</p>
	<p>از گلر خان امید و فامیت زینهار</p> <p>عاجز عبث شکایت خوبان کنی کن</p>
<p>قد تو بلا سحر بلند ان</p> <p>خط تو سواد ارجمند ان</p> <p>در بند تو عنس برین کمندان</p>	<p>اے زلف تو دام هو شندان</p> <p>خال تو مواد نکته چندان</p> <p>دیگر چه شود ز بندت آزاد</p>

<p>بر لوح ضمیر نقش بندگان جان دار و سوار و دردمندان زان لولوے تر و لعل خندان مرآت رخ تو خود پسندان پیش دهن خوشت نه چندان مربوح بزرگ گوسپندان</p>	<p>خزفتش خیال تو نه بندگان آب لب لعل جانفرايت شمرنده درو عقیق و یاقوت دارنده پیش چشم خود بین هر غنچه گل خوشمت لیکن از تیغ گاه ناز عشاق</p>
<p>بر شهید لب تو عاجزت را همچون مگست تیز دندان</p>	
<p>بچشم مست سوی مانظر کن شب اندوهم از شادی سحر کن بیک چشمک زدن زیر و زبر کن شراب ناب مستان را خبر کن لب ماتشنگان را نیز تر کن ز بود و نبرد عالم سبب خبر کن</p>	<p>بیا ساقی سحر دور مگر کن دل شد تیره از غم های پیران غم و شادی و مرگ و زندگی را نمی ارزود بد و چشم مست چو ریزی می بروی سیر چو من مرا از بوسه زان لعل میگون</p>
<p>چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا بسوی خاک عاجز هم گذر کن</p>	

زود آ که برگزشت ز حد انتظار من بی جلوه جمال تو ای جان بیدار من فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید گویم چه شرم آیدم از تیره بخشیم هر گل چشم من بنماید رنگ خار ای جان من جلاله ز هر تو روز شب در کار خویش نیست مرا هیچ دترس پرسی چه حال شادی و غم از من غریب از جذبه محبت تو بعد مرگ رسم از بس فروخت آتش عشق تو جان دل	آخر شدست از غم هجر تو کار من نه صورت قرار دل بهیتره ار من استاده بر درت دل امیدوار من بے مهری تو کرد سیر روزگار من آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من در آتش غم هست دل داغدار من در اختیار ست همه خستیار من داری بدست خویش خزان دیار من گر دد بگرد کوی تو جانان غبار من دود درون من شده شمع فرا من
---	--

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار

افزون شد از شکست گیم اعتبار من

ای دل بیابوسی فلک دیده باز کن چون داد حق ترا همه خلق سروری بے بیش و کم هر آنچه بود قسمت رند	چون ماه و مهر فرق بنجاک نیاز کن از نقش عجز لوح جبین راطر از کن گر آبروی خود طلبی ترک آ از کن
---	--

از نیک و بد هر آنچه بود محبت خدایت در دست نیست نیک و بدای رفیع المن	و آفتابی ز محبتش لب فراز کن بر عاجز کینه درخسیر باز کن
افتاده بر در تو ز عمر بصد امید چنبره براه لطف برو کشف راز کن	
بزیف یار دل چون شانه بستن من دشت زده دیوانه را ز ابل صومعه برداشتن دل بپیر سیکه بیعت نمودن چرا از یار خود دل را شکسته و لم خواهد پے آن شمع رخسار	درین سنبلستان کاشانه بستن آبادی نشاید خانه بستن بخدمت درمیان بستن که عهد انبیا و پیمان بستن بهر نامحرم و بیگانه بستن که نامه بر پر پروانه بستن
بیانمیر دل کن عاجز ما چرا بر ره عبادتخانه بستن	
ز عمر بے عشق تو ورزیده ام من کشیدم بهر تو چندین جفا ما چو سردار دم بخارستان محنت	ز معشوقان ترا بگزیده ام من جمال بے مثال دیدم ام من ز بلخ حسن تو گل چیده ام من

<p>خلد در چشم من خار نگاهست بکن از موی شکنین پا برنجبر چو گل گردد درونم پاره پاره بیا دسر و عنایت سحرگاه خیال ابروت در من اثر کرد بنیاسودم دمه در شوق صلت</p>	<p>بفرش گل اگر خوابیده ام من بسوی زلف تو گردیده ام من بشادی گردم خندیده ام من چو شاخ گل بخور بالیده ام من به بین چون ماه نوکاسیده ام من بهر سو جلوه تو دیده ام من</p>
<p>چو من در بزم تو عاجز تره نیست نگه دزدیده هر سودیده ام من</p>	
<p>بیا ساقی در میخانه واکن ستاده بر درت مشت گدایان بشوق جلوه آرا مهوشانند جفا یا میکنند این ماه رویان چو آهو میرد جاغم ز وحشت ز باد مسح هر یک غنچه داشت دلم در شوق ز خمش چشمم بر راه</p>	<p>مریضان محبت را دوا کن نگاه رحمت اسه بادشا کن ز مطلع یک نظر خورشید ما کن تو مهر عالمی جانان ونا کن بیا دامن زلف مشک ساکن تو هم ای شوخ وابند قبا کن ریا تیر نگاه بے خطا کن</p>

معطر از شمیم خاک کوشش	مشم جان صبا صبح و مساکن
به آن گل و رسان از من پیامی	مرا رهون منت ای صبا کن
نه بینی روی عاجز گر به نخوت	
سوی او دراز از ناز پا کن	
ردیف واو	
نه سپهر موضع پای تو نه زمینت مسکن و جاسے تو	
بکجا که پا ز کرم نبی بود آن حریم سراسے تو	
نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف سراسے تو	
بدے بباد فنا دهم همه خاک خود بهواسے تو	
برسانی خرد سنا توان رسد حقیقت	
چه رسد بهاسے خیال ما بتمام قدس فضاے تو	
توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم	
چه بقاے ما چه فناے ما همه باز شان بقاے تو	
توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل شانک	
تو بری ز دهم و قیاس ما که توان نمود شاسے تو	

	سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا لکن
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براسے تو	
	تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فکندنی
دل عاشقان همه خون شود بخيال رنگ خائے تو	
	بخود می خود نکشیده ام بوجد خویش خط عدم
شده چاک جامه سستیم بوفور شوق لقاے تو	
	توئی اصل گوهر مدعاد توئی مفرح دل کشا
	بحریم جان و دلم در آسرا جز ست بپای تو
پیوسته باغبان گزاری عجب از تو با این همه بگانه زیاری عجب از تو که روی بمنجانه نیاری عجب از تو افسوس جهان مست و خمار عجب از تو بی صرفه در بنایچه کاری عجب از تو از جرعه کشتن نشمار عجب از تو گر با لگ انا الحق نبراری عجب از تو	ای دل تو سر یار نداری عجب از تو یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز در دیر و حرم عمر بسر برده آخر بی باده الفت تو ازین نشنه دنیا یک ذره نشد بر تو عیان راز نهانت هست طلب از پیر خرابات که خود را می نوش که از فیض می عشق چو منصور

عاجز به ستم خانه او بام و خیالات
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

بر فرعه خوشید بناری عجب از تو عالم همه سر سبز شد از چشمه نصیبت از خاک بر آورد حسینان جهان را در پهلوی اغیار نهی خرمن گل را بر دوش رقیبان نهی یاز لطف ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری	ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو آز تو درین خاک سپاری عجب از تو خاری بدل ما بگذاری عجب از تو مارا تو اغیار شمار می عجب از تو بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو
---	--

غافل شده از شاید اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شو یار کو سوخته و ساخته بایار خود پیش که حسینم متاع وفا باز بسوزیم بعد پیچ و تاب نیست اگر طایر جانم اسیر	چاره درد دل به یار کو همچو من یار و وف دار کو قدر شناسی و خریدار کو خال سیه طره طرار کو در خشم زلف تو گرفتار کو
--	---

تیرگاہت ز درونم خبر
 تیغ بکفت از چه پئے امتحان
 کار بفرمانگه ناز را
 گشت شب زلف تو از حد دراز
 عشق تو گر سر نیزه از جان ما
 صبح رخ یار و میدست زود
 شمع صفت جلو کمان حسن یار
 شاید ما پرده ز رو برگرفت
 چشمه حیوانست بظلمت نهان
 هست سحرگاه در نیض باز
 ما ز خماییم کنون سرگران
 رسم و ره عشق نماید مرا
 پیرنغان باز شناسی ز ما
 کار نداریم ز دیر و حرم
 آبله پائیم بشوق سگله

باز دهد پرس ز سوز و غار کو
 یار کد امست و اغیار کو
 سر بکفم خنجر خونخوار کو
 مصحف رو آورد گر کار کو
 شد زانا الحق سبدار کو
 سجده کنم ابروی خمدار کو
 عاشق جان باز و طلبکار کو
 دیده در طلب دیدار کو
 خضر رسم فیض شب تار کو
 طالع خوش دیده بیدار کو
 باده کشان خانه خمار کو
 مرد شناسا و خبردار کو
 مست درین میکده بشیار کو
 راهروان کوچه دلدار کو
 دشت جنونم بنما خار کو

<p>ساده دلم در پئے آزار کو کیست سبک رو و گران باکو باز چه پرسی در شهوار کو کیست گران سنگ و سبکبار کو سبح شکن حامل ز نار کو صاحب دل محوم اسرار کو راه برے مطلع انوار کو دست ز جان شسته دل افکار کو درد و جهان یار و مددگار کو</p>	<p>هست قییم همه پر فیض و کین زود که در سندان جانان بد قطره اشکم ز گهرهاست بیش قدر سرشکم از دل یار پرس هست دلم بسته زلف نگار از که بخوبیم گهرهای راز معصیتم کرد و درونم سیاه دمدم از غیب ندایم رسد رحمت حق گر نشود دستگیر</p>
	<p>جوش زند قلزم عفو و کرم عاجز و خسته گنگار کو</p>
<p>صد پاره جگر دارم و هر پاره بهر سو همست بود جلوه و نظاره بهر سو از بهر چه گردی دل بیچاره بهر سو هم خار بهر جانب هم خار بهر سو</p>	<p>در عشق تو جان و دلم آواره بهر سو پنهان بود جلوه حسن تو ز عشاق معتوقه تو در بر و تو از غفلت آسان نبود قطع ره وادی الفت</p>

تنهانه منم در طلبت عاجز و ناکام افتاده بسے چون من ناکاره پیر سو	
جان رست آرزو که کند دل فدای تو استادگی چراست بیا در حرم دل بیگانه دار چند نشینی تو دور دور مردم در آرزوی وصال هزار گر حسن بمیشال تو بیند جهان کند امروز نیست شهره دیوانگی من	دل را بود هوس که دهد جان بپای تو این خاص منزلت که خلوت سرای تو نزدیک آ که دیده و دل است جاتو یک لحظه هم نگشت نصیم تقای تو نادیده گشت خاطر من آشنای تو بیچیده در سرست ز عمرم هوای تو
عاجز که میکشد بچین سخت شراق بار هزار طعن مردم براسے تو	
ای درون دیده دهکاه آدم جای تو خون شود ز ناف آهونافه مشک خشن باز گرد جان رفته در تن هر مرده من از آن روزیکه بر مهر رخت کردم نظر	وی بفرق مردم چشم دو عالم پای تو گر برد بوی صبا زان زلف غبر ساق تو پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو در سوای دلم گردید این سودای تو
یک نگاه لطف کن بر عاجز دیوانه ات	

هست از عمری دل جان باخته شد که تو

میشود جانم فدا بر روی تو	که برف و گاه برابر روی تو
آب حیوان آب لعل جان فزات	رشته جان مار هر یک سو که تو
میرود از یاد قدس و نماز	از خیال قاست و بگو که تو
ترک حشمت میرد نقد خرد	میزند راه دلم بند و که تو
سو تو بینم چو گل دل خوش کنم	مست و بختو میشوم از بوی تو
جان پاگان را بود دار الفتار	گلشن فردوس باشد کوی تو
سیر و طیر هر یک زین سو بود	کس نمیدارد خبر از نسو که تو

جور فرمایا برو لطف بکن

جان غایب هست در قابوی تو

شب آمد ساقی مهر و بکف چمانه در پهلوی	منو از چشم مخمور شش مرا اینجا نه در پهلوی
نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سرو کام	می جام و دل فارغ من جانانه در پهلوی
دادم باده بنوشتم بستی سخت میگو شتم	چه باک از مست و بد شو شمت فرزانه در پهلوی
بلعبه رو کنی زاهد بدل عشق بجان داری	کسی طوف حرم ظاهر بنیان بختانه در پهلوی
چو گل چو پسته آزاری به بیند خاطر یاری	نشند صورت فاری اگر بیکانه در پهلوی

که گیر داز تو آرامی دل دیوانه در پهلوی	ز پهلویم مرو جانان اگر مهر و وفا دار
ز تاب شمع رخسارت ز شب تاب صبحم سوزد دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلوی	
پیدا نشد سراغ سر موز کوسه تو نخچه جلوه جمال تو بهم حسن خوی تو هر ذره ذره گرم ره گفتگوست تو پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوی تو باشد جامه جان خاک کوسه تو باری مگر دنجت مرا و بر و سه تو	شد صرف عمر من همه در جستجوی تو آورد و در کند محبت و دو کون را تنها نیم بذکر تو ای مهر دلفروز گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو خاشاک راه تو بخدا تاج فرق من آینه داری تو نمودیم صبح و شام
عاجز ترا به باد کشتی طعنه میزنند پاکان و ضحاکند ز جام و سبوی تو	
زان بعد این پیام با و ای صبا بگو ایا چنین رسم وره آشنا بگو چون گل شکفته راز دلم بر ملا بگو اینست حال خسته دل مبتلا بگو	اول سلام شوق به آن دلربا بگو عمریت نه سلام و پیام و نه نامه مانند نخچه بسته چه داری لبت زبان جانم بلب سید و در و نست پاک بگو

دارد امید پر تو شمع بهال تو آیم چه در حضور تو از فرط انفعال بردی بیک نگاه دل بمقرار من باشد غلغله توجیه جان غریب اول مرا ز قرب فکندی دراز دور در پرده راز عشق بود تا کی نهان سر میزد ز خاک من این آتش از کجا هر سو برد نسیم سحر بوس زلف یار	پروانه وار گشته ناز دادا بگو دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو کار گدا چه در حرم پادشاه بگو پس تر باز و طبعی ماجر بگو بارس مرا ز نکته انت انا بگو سویت چگونه بیکش آید و هوا بگو از ما چه شد خطا که نیارد بها بگو
--	---

کردی بیک نگاه دل عاجزم و دینم
صد آفرین سمیت تو مر جبا بگو

روایف (۵)

صبح دیدم ساقیا باده دل کشاده جان بلم بیا تو ای بت مبعین من آئینه خدا نما از رخ با صفای چون گل تازه در چین از سر ساز خنده	مطرب خوش نوبیا نغمه زن صدابند بوسه لعل جان فرا بهر خدا بیا بده چشم کرم جو جم کشا جام جهان نموده سایه سرو قد فلک سیب ذقن باده
---	---

عاجز میل خزین آده بردست شما
از سر خوان لطف تو چیرے باین گدا ده

بود نقش بر لوح دلها هواند	پروزه هم جلوه فرما هواند
بود زینب عرش معلی هواند	بود شاید بزم یکتا هواند
بجز ذات او نیست کس را وجودی	فبا شد ما کان الا هواند
مقید نباشد وجودش بجای	بهر جا که بینی تو آنجا هواند
بود از ظهورش ظهور مظاهر	بغیب است هم خلوت آرا هواند
چه دانی چه بودست ذات محمد	بغورش چه بینی برپا هواند
گهی شاید و گاه مشهود باشد	بجلباب بخون و سیل هواند
جز او نیست دیگر بظاہر و باطن	که پنهان هواند و پیدا هواند

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هواند

مراد دل است آرزو سینه	خوش است ارشوم خاک کوی مدینه
ربودست از جادلم شوق شایسته	کز شد فرون آبروی مدینه
نداری دیگر خویش باغ جنت	کنی گر غناست بسوی مدینه

<p>چو خوانی که تسنیم و کوثر به پیشی چه آری صبا نگهت مشک و عنبر ندارم بظاہر چو اسباب و صلش مگر اضطراب دلم در رساند بمنزل رسیدند عاجز غریزان</p>	<p>نظر کن سوی آبجو سے مدینہ دماغ معطر ز بو سے مدینہ چه حاصل بدل آرزو سے مدینہ حضور شہ نیک خوی مدیشہ هنوز نت بدل جستجو سے مدینہ</p>
<p>چو گردیکه از کاروان باز ماند بماندی ندیدی تو رو سے مدینہ</p>	
<p>دل زد دنیا بکن بعقبی نه تا کجا جستجوی اسم کنی چند امرو ز پر خوری بی شرم جان تنگ آمده ز آبادی کسر ہے چون فدا و در شانت قد سے اندر کم بکشتا سیر پائے زنده کن مارا</p>	<p>قد سے در طریق مولی نه چشم پیوسته بر مسئی نه توشه از برای فردا نه دل من رخت خود بھوانه مولویت بطق کہی نه در حرم دلم دن آسانه منته بر سر مسجی نه</p>
<p>عاجز از راه عجز رو سے متاب</p>	

سبجاک نیاز بر جان

مرا از غلذ باید آب و دانه	بشاخ سدره دارم آشیانه
کشیده آب و دانه در حضرت	خیال خال در ویت شد بهانه
ز چشت عالمی شد زیر و بالا	چه پر سی و لبر احوال زمانه
بزیر سایه سرو بلند است	چو خضرم باد عم بر جا و دانه
ز حسرت سینه ام مد جاگ گردید	که تا زلفت رسیده دست نشانه
نمود چون سمند عشق من تینه	نور و هر دم ز زلفت تا زیانه
بفرست هم کلاه ناز کج نه	به برداری لباس و لبرانه
نمودم سزم صید آب و انست	شدم تیر گاهت را نشانه
شود در حلقه زلفت تو جایش	دل تا که بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت

بامید عنایات شهبانه

در مدینه تور و ملک جایی مدینه	باشد سرکش برین پای می
دارد جبهه اغر و شرف بر گل	خاریک بروید بھراے مدینه
هر بخت سحر می طلبد نور مطاے	از رده ضیاء بخش صفای مدینه

<p>بر رنگ و بوی گل رعنا س مدینه یارب بنما صویر زیبا س مدینه جانم بلبل آمد به تناس مدینه هستم ز ازل اله و شید مدینه دل بردن جن دل آرا س مدینه بالا است از ان شان معلای مدینه</p>	<p>چون بلبل شید است دل بنده مومن عمریست که دارد دل من خوش شرب نه زهره دوریت نه یارای صبور اکنون چه رود از دلم آن جذبه الفت یک لحظه دلم را نه قرار س نه سکونی ما هر چه بگوئیم و بوسیم همه هیچ</p>
<p>سره تا بقدم منظر انوار الهیت عاجز چه کند وصف مبرای مدینه</p>	
<p>مرشد و مرگلو دام بلا آهسته آهسته که بوی گل بدوش آرد و با آهسته آهسته و بدردم ندا اخلال پا آهسته آهسته که هر یک کشته می خیزد ز جا آهسته آهسته که شد گلگون سر شکم از خا آهسته آهسته دلم برد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته</p>	<p>بدوش آمد ترا زلف و با آهسته آهسته بخشش رنگ مستی بحیث شایه شیم خمر رسیده وقت پامالی دل دین را خدا حافظ قیامت میشود بر پا الهی از سر پایش لبوم بر کن پایش چنان دو چشم گریانم بنو دم پیش من نیل حسن گلر خان یارب</p>
<p>بدام مهر کردی جان من صید دل عاجز</p>	

منودی بعد از آن ترک وفا آهسته آهسته

<p>دل از دست عنفت پاشکسته شکست خاطر عشاق بیجاست نه من تنها شکسته خاطر از تو بشوقت دل ز پهلویم جدا شد به بیندگر بهستان قامت تو نگاه زگر مست بگلشن ز تاب صن چیره دستت ای مه بعهد زلف مشکین تو هر حب سلامت گشتیم آمد زگر داب</p>	<p>چه پا چون زلف تو هر جاشکسته شکست از زلف تو بر جاشکسته که از بی مهریت دلباشکسته بخاک افتاد چون میناشکسته شود سهرو سهی بالاشکسته خمار نشه صهباشکسته دل مهر جهان آرا شکسته بنای غبر سارا شکسته در یخا بر لب دریا شکسته</p>
---	--

چه پر سی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو خارا شکسته

<p>چشم سیاه است تو آهوست بره مارست بهرزه عارض و زلف سیاه تو با حسن بمثال تو سازد که مبهری</p>	<p>بهر چیدنش خط سبز تو تره دستم بار و مهره رسد کاش موه خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره</p>
---	--

<p>کس را در کجمن خود شنیت غره راه عدم کنی شنوی سبت پرده غاریت چاه عشق ندانم که دره</p>	<p>تا غره تو قدر همه مهر خان شکست عشق سبت اژدها یکدینیش را دوره هر کس که پانهاد نیاید برون هنوز</p>
	<p>دنیا اگر چه ظاهر اوست با جمال عاجز حقیقتش همه دیویت نره</p>
<p>نقطب روشن ضمیر مسکین شاه آفتاب نمیر مسکین شاه نقشه دلپذیر مسکین شاه مادی و دستگیر مسکین شاه مرشد بے نظیر مسکین شاه بر فقیر و امیر مسکین شاه راست مانند تیر مسکین شاه فضل پیران پیر مسکین شاه گرچه ظاهراً فقیر مسکین شاه کرد مسیراب و سیر مسکین شاه</p>	<p>شاه گردون سریر مسکین شاه بر سپهر ولایت گبر بر کشید آنکه بردل طالب سالکان ره طریقت را هر کرا خواست کرد و اصل حق آئینه نیشش چو مهر و مہ عات بود بر راه شریع تا دم مرگ میتوان گفت اندرین آوان باطن بود شاه عالی قدر تشنگان زلال عسرن را</p>

<p>رست زین دارو گیر مسکین شاه روح شیخ بگیر مسکین شاه پیش رب قدیر مسکین شاه</p>	<p>دل چو باد ار آخرت بر بست زین جهان شد روان بخلد برین جای خود کرد زیر سایه عرش</p>
	<p>از خاک است ز خاک عاجز را انگه برداشت پیر مسکین شاه</p>
<p>در مجمع بحرین روانم چو سفینه چو شد زرد و دریای کرم کنج مخزینه دل را که در و هست ز مهر تو نگینه تا بوت من این صورت تا بوت مسکینه</p>	<p>رویم سوی کعبه و دلم سوی مدینه چون پر نکشم و انهم از گوهر مقصود کس را ندیم گر چه دید ملک سلیمان هرگز نزد جاسی دیگر جز در وال</p>
	<p>ای سید کوئین با سید شفاعت آند بدرت عاجز مسکین و کمینه</p>
<p>ز تو جان و دل من ار تسیده بکن رحمت برین آفت رسیده ز دامن کون دامن کشیده تو انسی چون روی از من مریده</p>	<p>بیا ای راحت جان نور دیده به تنهای میکشی چون تیغ بر من پس از غم زدم در دامن زنجیر ز من جفتی غمزالان انس گیرنده</p>

<p>بیاید طفل اشکم بهم دویده رگ جانم بریده دل دریده مرو سوی چمن اسی شوخ دیده دلی دارم نجاک و خون پلیده که از جان و دل عاجز و نمیده</p>	<p>روان گرد و پست جان و دل من ز تیغ ابرو تیرنگا هست برون افتد ز پرده شاید گل جگر دارم برشته ز آتش غم رو و چون از سرش عشق تو بهیست</p>
<p>ر د ی ف ی</p>	
<p>از و سمت عیب و نقص خالی ذاتت ز همه غنی و عالی خلاق ادا نه و اعلی بے کیف و کمی و بے مثالی یا ذل الکرم و ذوالجلالی ارباب مکارم و عالی این صورت و هی و خیالی انت الابدی و لایزالی بیرون ز طریق قیل و قالی</p>	<p>اے بار که تو لا ابا له ملک تو قدیم و لازوال است بیرون نه درون کائناتی نه متصل و نه منفصل بهم مارا چه بود بحال و صفت سر بر سر خاک در حضور از حکم تو یافت استقامت ما جمله مبعوض فنا میسم از عقل و قیاس برتر بینی</p>

سردمانظره بحال عاجز
تا چند بدین شکسته عالی

ای شهنشاه دو عالم بگدایان نظری آفتاب دو جهان شمع شمعستان وجود هست درشت تو در مان ریض عصیان خرم و شاد و قرب تو شهنشاه دیکان نه زری هست نه زوری که رسم تابد نه تمنای بیم نه سرحد و قصور بند و زلف تو ام حال پریشان دارم برست خاک شدم راه نبردم بدست تا بکجه از غم دوریت و غم تاریک ماچو موریم بدرگاه تو شش پا ز کرم	بید هر دو سر اسوی غریبان نظری کعبه جان و دل و قبله ایمان نظری شافع روز جزا دافع عصیان نظری بر خرابی و تبه عالی دوران نظری بر من بسته دل بی سر و سامان نظری بر گل روی تو ام ای شهنشاهان نظری گاه بر نیده آشفته پریشان نظری بر غریبی همه شوق و همه حرمان نظری سوی این دره بکن مهر و خشان نظری کاش بر روز ضعیفی چو سلیمان نظری
--	--

جان بلب آمد از بجز تو شا با عاجز
از ره لطف و عیبی دوران نظری

ای قبله ار باب صفا نور خدائی
دی کعبه حق سوی خدا را بهنائی

پاگان بدتر بسته کمر از پے خدمت
 طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه
 گرد سر کوی بگرد زنده و مہر
 از سرو قدت سرو سہی راستی آموخت
 بلبل ز غم سحر تو گردید سید پوش
 ہر روزہ ز رفیع تو شود مہر جہان تاب
 شد نور وجودت سبب ہستی کو مین
 زیبا بہ تنہا غلعت ادنی فندے
 شد ختم بذات تو کمال بشریت
 دہر پردہ چو دل پردہ از دست و عالم
 بیرون رود از سینہ غم و رنج و ملام
 کاری بنویش ازین جور و ملک را
 صد بار بیا د تو مرا جان بلب آمد

باری ز حریم حرم قدس بر آئے
 آئینہ ز روی تو کند کسب صفائی
 ہر صبح و مسا کا سہ بلف ہر گدائی
 سرتاقدم شاخ گل ناز و ادائی
 قمری بگل طوق شد از در و جدائی
 ہر جا کہ تو اسی نور خدا جلوہ منائی
 ما جملہ فدا ایم کہ جان و دل ما ئے
 شایستہ خوش افسر لولاک لما ئی
 زمین بیش چہ گویم کہ تو محبوب فدائی
 محشر شود از چہرہ اگر پردہ کشائی
 ای راحت جان و دلم از در چو در آئی
 بر عقبہ والای تو جز ناموسیائی
 یکبار رسم اسے مرہم نخستہ نیائی

از زمرہ مدح تو پر شور و دوا مل
 این عاجز بیدل چہ کند مدح سرائی

<p>از آن آباد این دیرانه داری دماغ و دل عجب شایانه داری هزاران کشتی و پروانه داری دل مامفت در بیعانه داری ز زلف و خال دام و دانه داری ز چشم مست خود میخانه داری ادا و غمزه ترکانه داری دلم صد پاک همچون شانه داری بیک باشم هم پروانه داری که زیر پایش آتشخانه داری عجائب جلوه مستانه داری</p>	<p>تو در ویرانه ما خانه داری نمی بینی لبوسه ما گدایان عجب دارم ز بسے پروائی تو بهایم بوسه میخوانی دو عالم رو چون مرغ جانم از گینت کنی از یک نگاه نازد بهوش چوند عشوه و ناز و کرشمه نظر کردم زلفت در سرائیش زهی اعجاز صندت کز رخ و زلف بهیچد زلفت تو چون مار هر دم ربودی دل ز دست می پرستان</p>
	<p>کجا داری غم دهنده عاجز چو او صد عاشق دیوانه داری</p>
<p>که خارش فرنگستان ز لعلش کافرستانی که کفر کافری بر جانه ایمان سلما سنی</p>	<p>بروز و شب زند راه دلم عشق سلما فی بدویش از زلف و رخ آن ترک غارتگر</p>

<p>بود روش مه کامل شب دوپاره دگسبو تنه باریک تر از مودلم تاریک تر از شب در بالمش حقد جهان و دندان لولوی لالا لبش یک کل نازک ز لالاش باده گلگون گودر بنه زاری شده نهان آن چشم شیرین بوقش بخ و اگر دودر شادی بروی من</p>	<p>میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی دل و جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی خط نبشش بود ریحان و هاشم تخم ریحانی من و خضریم سرگردان برای آب حیوانی که تیغ ابروت قاتل لاله عید قربانی</p>
<p>درین دودی چه پاک از کافرین ترا عا جبر که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانی</p>	
<p>برده ساقی براه مهربانی چنان جاسیکه از یک جرعه آن کنم و صف شب زلف درازت خط سبز ولایت خضر و مسیحا برده اب خضر آب زندگانی چه پرسی ز اتش شوق درونم بود دل را بدل راهی چه گویم</p>	<p>مے گلگون بجام آسمانی شود بر من عیان راز نهانی اگر یابم حیات جاودانه زلال لعلت آب زندگانی که در پیری کنم کار جوانی زبانم سوزد از شرح زبانی زبان بے زبانان را تو دانی</p>

<p>تو آخر اے بت شوخم نہ آنی ستان جان حزیم گستانی بکن بر من جفا پاتا تو آنے اگر لطف منائی در بر آنے عبث چون قصہ فرما د خوانی سخن تاس کے ز جوے شیرانی نہ آن تخت و نہ آن تاج کیانی</p>	<p>بآئے بردہ جان و دلم را دے از وصل مارا شاد گردان کنم صبر و تحمل تا تو انم نہ دارم سراز خاک در تو من و تو خسرو شیرین عهدیم روان از ہر دو چشم جوئی خوش نہ آن خسرو نہ آن فرما د شیرین</p>
<p>ترا ہم پخیز و زاین پنج نوبت بود عاجز درین دنیای فانی</p>	
<p>فتح کن قلعہ خیسبر توئی قوت بازوی ہمید توئی شہر علوم مند بنی در توئی این ہمہ ہاشق و مصد توئی جملہ عرض آمدہ جوہر توئی روز جزا ساقی کوثر توئی</p>	<p>اے بخدا شاہ مظفر توئی شیر خدا حیدر و مصد توئی با تو کراہت مجال سخن جو دو سخا حلم و شجاعت ادب غور نمودیم درین کائنات زاتش خورشید قیامت چہ غم</p>

هست توصیف تو عاجز زبان

از سیمه با بهتر و برتر توئی

ز به عالی نسب ذی رتبه شاهی
ز خدام در او ماه و خورشید
گدایان در او بادشاهان
جنایش قبل از باب حاجات
ز به قطب معظم غوث اعظم
خدا را بنده محبوب و معشوق
وجودش آفتاب عالم افروز
سران او یاسر زمینش
زمین بوسش بود کشف و کرمش
که او را از تا قصر جلالتش
چه میرسی دلا از غر و جایش
نکشته گنبد گردون معلق
بدوشش پای ختم المهر سلینست

بدلیزش سر هر کج کلاهی
فلک منظرش انجم سپاهی
بچشمش دو جهان یک برگاهی
نشد محروم کس زین بارگاهی
که بے حکمش نمی روید گیاهی
رسول الله را نور نگاهی
بپر ذره از وضیعی ایللی
ملائیک پشت خم در پیش گاهی
ولایت را از و پشت و پناهی
خرد سوزد پرش در نیم راهی
بغزو جاہ از دس غزو جاهی
نبود س که ز طعش تکیه کاہی
که از او لیا این پایگاه

	<p>چہ گوید عاجزت ای کجہ حق جہالت ادلیار اقبلہ گاہے</p>	
<p>یاشاہ جلیان سویم نکاہے سوی تو آیم باسوز و آہے افتاد تسلیم در قلم گاہے من ناتوانم مانند کاہے جز تو ندارم دیگر پناہے از حق تو داری خوش و شکاہے مشہور عالم چون مہر دماہے گر چون تو دارم من عذر خواہے مقبول یزدان بی اشتباہے</p>		<p>گم کردہ را ہم بنماریا ہے بس بے نوا یم بی دست و پایم نوح الم کرد از حد سجویم چون کوہ بر سر بار گناہیم از دست گردون جان بر لب آمد تو دستگیر در ماند گاہے کان ولایت بحر کرامت دارم چہ خوف روز قیامت محبوب سہمان معشوق رحمان</p>
	<p>عاجز گدایت پیش کہ نالہ محروم سازد گر چون تو شاہی</p>	
<p>وقاک اللہ عن اہل النفاق بشوادوستان ہر دم ملاق</p>		<p>الا یا ذا الملوص والوفاق مگردان روئے خود از راہ لغت</p>

تجنب عن شرور الناس طرا
 میا بے بادہ در پزم حرفیان
 قبل للارض من کاس الکرام
 بیا باد و ستانت همشین باش
 بهای منی الهلال مثل بدر
 اگر چه پیر گشتم لیک در دل
 علیک نظر من مین شوق
 بدہ جامی مرا از بادہ صاف
 رقیقا یدنب عسی مہوما
 یضیی منک وجه بدریم
 سیر از خاطر از یک نگاہ
 تفصل یا حبیبی با لوصال
 تفقد یا شفیع المذنبین

فمن لاقاک بالاخلاص لاق
 بدہ یک جام می عند التلاق
 اور کاسا دہا قافا لوتلاق
 ارق راہا مصفی عن شقاق
 ونجی البدر عن سہم الحاق
 ہنوزم آرزوے میست باق
 الی اہل المودۃ واشتیاق
 بوسم دست احسان توسا ق
 ویعبد حب غیرک عن مذاق
 فانت الشمس فی سبع الطباق
 خیالات فوانی و یواق
 لقد طال زمان الافتراق
 غریبا عاجزا یوم المساق

ترحم یا الہ العالمین
 ضعیفا مستہما بالافراق

<p> بیا در حویم دلم گریبائی نیاید ز قید شب غم ربائی بگفت نقد جانم سپی روی غمائی باندیشه آنکه سر دانیائی بدین حسن و خوبی بدین در بانی تو در پرده ای جان جانان چرائی بمغرم رسد بوسه از آشنائی بدل میکند کار عقد کشتائی بیا از در دل اگر می درائی </p>	<p> نما روی انور اگر می غمائی گرفتار زلف تو تا روز محشر برون آرا ز پرده روی منور بجا آرم امروز شرط و فارا نباشد نظیر تو در ماه رویان قرارم بجان نیست یک لحظه بر تو مبای رسد پیام ز زلف من از عهد شکر او که برایم چه جوئی در کعبه ای طالب حق </p>
---	--

ز عمر نه بنیم در دیر و کعبه
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

<p> بدام زلف مید دل کنی وز تیغ ابرو ذبح می سازی </p>
<p> بترس اے شوخ بے پروا باند از جفای خود پیمنازی </p>
<p> به قتل عاشقان در خیل خوبانت که داد نداین سرفرازی </p>
<p> نمیدانم چه انجامت شود آخر چو خون خواری با عازی </p>

	چه خار و شسته و سوزن چه بکین و سنان و تیر دلدوزی
بجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی	
نهان کردم بس در سینم راز محبت را چه شد حاصل	
سر شکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی	
	شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچاره عاجز
نه اورا طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی	
این شیشه را بسنگ تغافل شکسته غافل از آن بدید و حرم چون نشسته از یار خود چو رشته الفت گسسته ای خیمه عشق بتان دل چه بسته	از گفتگو سخت دل یار خسته دل را بدست آر که این خانه فداست مقصود تو ز بسجده و زنا چیست گو گر عاقلی باشد اصلی دلست بند
پیوستنت بیار عزیزت بود محال از قید نفس عاجز ما تا نرسته	
چو جان بقالب بجان بکار می آئی پس فسرده دلان چون بهار می آئی خدا گرفته ز دست بخار می آئی	بیانسیم گراز کوی یاری می آئی شکفته خاطر عشاق می شود از تو چو گل تراوش خنم ز هرگز جانست

<p>بشوق جلوه جانانت چشم من بیدار ز گهت تو دلم داغدار میگرد بیار گهت مشکین زلف جانانم ز روی تو عرق انفعال می ریزد رسید دست تو شاید بکا کل دلبهر</p>	<p>بدیده خواب چرا بار بار می آئی تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی من از از ختن و وزنتار می آئی ز رلف یار مگر شرمسار می آئی ز کوه سار چنین مشک بار می آئی</p>
<p>دماغ نشت بگردون و عاجزت بر خاک براه لطف سوزناکسار می آئی</p>	
<p>چون شمع براه عشق باز می کنجشک صفت به پیش باز می تو آتش من بزرگ کاسه چندان که نیاز پیش آرم آینه ز دست خویش بگذار</p>	<p>پیوسته دلم بجان گدازی مارا چه بود مجال تازی چون کاه کند بشعله بازی دو چند از آن تو بے نیازی تا چند بخت خویش نازی</p>
<p>امید که از نگاه لطفت این عاجز خسته را نوازی</p>	
<p>اگر آن ماه بر من مهربان بودی چه خوش بودی</p>	

ز انوارش زینیم آسمان بودے چه خوش بودے	
بشوق ناکه آن مجمل لیلای من یارب	
دل مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے	
بصحرای محبت چون غزالان حرم ہر دم	
بطوفش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے	
نشہ از ضعف جسم من روان اندر رکاب او	
بجایش گروان من روان بودے چه خوش بودے	
بیاد آن گل رعنا دل از درد جدا یہا	
چو بلبل مہم آہ و فغان بودے چه خوش بودے	
پس از تاب جدا یہا من دختہ را دایم	
بر دامن وصلش ہایبان بودی چه خوش بودے	
رفیق محبتش اکثر شود محروم این کمتر	
چو سگ بردر تقیم استان بودے چه خوش بودے	
چہ ساز و بیل در ماندہ از طے منازلہا	
درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے	

	بغاہر گر چہ سکینی بیابن شاہ والا سئے
	لگا ہے برگدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے
	خرامان میردی برارض و ہر کس آرزو دارد
	کہ نقش پایے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے
	بہ بین فیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز
	چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے
	بصیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
	و لم تیر گاہش را نشان بودے چہ خوش بودے
	بصحرای کہ شد صید افکنان ترکان مخمورش
	دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے
	روان شد کار روان ز انسو دلم زین سو کشید آہے
	ازین رہ یوسف ماگر روان بودے چہ خوش بودے
	فدای مقدم جانان بشادی کردے جاہن
	مرا ہر خطہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے

	جفا یا میکند پیوسته با هم لطف هم گاہے ۛ
پہدر جو رہ بر من مہر بان بودے	چہ خوش بودے
	ہڈ کر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
لہم گر برب شکر نشان بودے	چہ خوش بودے
	بطل سر و بالایش بہ طوق عشق چون تسمی
نصیب من مقام رستان بودے	چہ خوش بودے
	ز گفتارش شد ہر من عیان راز بہان او
دہانش چون میان او بہان بودے	چہ خوش بودے
	دل و جانم رہو دہ خط و خال دلبر اباسم
اگر مارانہ جان و دل بران بودے	چہ خوش بودے
	مگر آن ماہ تابانم شدے رونق فرا گاہے
زمین من بزرگ آسمان بودے	چہ خوش بودے
	بحسبستی سالکان راہ طے کردند منزل ہما
مراہم اندکے تاب و توان بودے	چہ خوش بودے
	ہستے بادہ صافی بدستے زلف محبوبے ۛ

من و پای خم و پیر منان بودے چه خوش بودے	
	در آن محفل که شد در غیبت ماد و رے ساقی
من عاجز ہستم از جرعه کشتان بودے چه خوش بودے	
کہ یک نگاہ جادو بہ وزلف رام کردی دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی چو ز دیدہ در گذشتی بدلم قیام کردی تو بگو کہ در درونم بچہ رو خرام کردی تو بدین طریق آخر صبح و شام کردی ہمہ ناز جان گذشتہ چه قتل عام کردی کہ شراب انتظار می تو مرا انجام کردی	تو بصید مرغ جانم چه فنون بکام کردی باد او و ناز و غمزه کہ بمن کلام کردی تخیال ماہ رویت بچسان رود تغافل نہ نظر برخ کثاد منہ دے بر آن نہادم گہی وی خود نمودی گہی زلف بر کشیدی لب بام جلوہ آرا چو شدی بے نظارہ شب و روز بچو نگرس با مید و صل مستم
چو جستی جان من فارغ شستی ز سنبل ملکہ بر لالہ بستی	بیک تیر نظر جا نہا جستی بر روی لالہ سنبل را شکستی

<p>به لاله سجده لولو شکتی گدشتند از سر آتش پرستی مرد سوسه چمن ای ترک مستی</p>	<p>نه روسته گل عرق آلوده داری به در عارضت آتش پرستان نگردد ساغر ز گرس شکسته</p>
	<p>چو رو آوردی از کثرت بودت ز قید این دآن عاجز برستی</p>
<p>باشد حریم تو ای قله جان را هی در هر دو جهان چون تو مارا بنودشایی دیگر چه منت گویم ای یار دل گاهایی یک ماه بود روزی یک سال بود ماهی</p>	<p>هر شام و صبح گاهم روی تو نظر گاهی بستند بسی چون من اینجا غلامانت قوسال نام دانی تو قصه من خوانی از فرقت بوجانان بجانم بلم آمد</p>
	<p>خود را چو بنی بینه شایسته در گاهت پوسته کند عاخر از سوز درون آبی</p>
<p>که با خوبان وفا کردی نکردی بگو با من خطا کردی نکردی سر زلفش را نکردی نکردی بهر صبح مسا کردی نکردی</p>	<p>ولا بر خود جفا کردی نکردی نه میخواهد چنین سنگین دلان را نیس از عمری که در دست تو آمد به پیش طاق ابرویش دو سجده</p>

چه با تو کرد آن مفاک بی باک	که وصلش را دعا کردی نکردی
بگو عاثر کنون از کرده خویش	شدی نادم چرا کردی نکردی
پیدا است حشمت بجهان شوخی وستی سویت که نظر میکند ای رشک مدوهر عالم همه پرشور ز سودای جنونت جنی و پرسی یا ملک و حور بهشتی فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت	وز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی باشد که او میگذرد از سر بهستی ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی فرمای باین حسن و لطافت چه بستی بر روی خود ای دل چو در آرز بستی
بهر چه کنی میل سوی کوه و بیابان	ای عاجز و ارستنده غاری اندستی
ای ختم رسل شاه شهبان آمد و رفتی ای نعر عرب غر غم سید کونین ما بے بصران قدر تو شاهان چه شناسیم غافل تو مانفته درین دیر خرابات شاهان شد از آمد و رفت تو کس آگاه	ای باعث ایجاد جهان آمد و رفتی ای حجت ما عالمیان آمد و رفتی جان دل صاحب نظران آمد و رفتی ای نور نظر صورت جان آمد و رفتی کجا بی تو نهان گاه عیان آمد و رفتی

مسجود ملا یک شدی آندم که دریندم
 جایتم حرم قدس نبویه تو لا هوت
 احسان تو بر خلق که از بهر دایست
 از حضرت آدم همه تا عیسی مریم
 اول جهان شوکت و شانیکه تو بودی
 کس از الو العزم نشد جز تو میسر
 آباد شد از مقدم تو خانه اسلام
 از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب
 از روی تو گذار جهان رشک جهان شد
 گردید دماغ دو جهان از تو عطسه
 از حسن و جمال تو بنزد حسینان
 بی روی تو پرموده دل جان غلایق
 از هجر تو بیجان شده جسم همه عاشق
 در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد
 کردی بقاء تو مرا وعده فردا

ساجد شده ای قبله جان آمد و رفتی
 اینجا پی داشت خان آمد و رفتی
 بر تشنه لبان جرعه نشان آمد و رفتی
 منت نه بر سرق مهران آمد و رفتی
 از بهان شوکت نشان آمد و رفتی
 شاهان تو بان مهر و نشان آمد و رفتی
 خوش از پی تاراج تان آمد و رفتی
 ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی
 ای گلبن جان سر و روان آمد و رفتی
 ای نگهت گل عطر نشان آمد و رفتی
 سر حلقه خوابان جهان آمد و رفتی
 ای قوت دل قوت جان آمد و رفتی
 افسوس که چون روح روان آمد و رفتی
 یکبار نه اسیر راحت جان آمد و رفتی
 امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بر روی بنگاه دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمد و رفتی

آفت دل بلباس جان شدی	فستنه حشر هر زمان شدی
دل دهی میکنی بدل شدگان	یعنی دلداری بے دلالان شدی
دل یوسف ربوده ز کفش	فارت مصر و کاروان شدی
هر دو عالم تراست حلقه بگوش	و ده چه محبوب دو جهان شدی
دل ربائی ز دلبران جهان	در لبر حبله دلبران شدی
گاه لطف و کرم کنی گه جور	که زمین گاه آسمان شدی
شیران بخط فرمانت	که شهنشاه دو جهان شدی
بود سنت نهان به پرده غیب	به تماشای خود عیان شدی
خسر و خسروان خوبان	جان جانان انس و جان شدی
ذره ذره دهنشان از تو	گر چه بے نام و بی نشان شدی
آشکار است حسن تو هر جا	گر چه از چشم ماهیان شدی
کرده جابیده مردم ژ و ژ	مردم چشم مردمان شدی
چشم رحمت به بند کانت باد	که خداوند بندگان شدی

شکر مد شکر بر من عاجز
 با چنین حسن مهربان شدنی

<p>من بند تو سلطان منی من شان تو ام تو شان منی در خانه دل مهربان منی تو قبله جان ایمان منی تو باعث این امکان منی من ناله و توافغان منی پیدا کن منی پنهان منی تو در دمنی درمان منی تو روح من و ریحان منی تو راه پر و بریان منی تو قصید و هم خاتان منی تو رخت منی سامان منی من عارف و تو عرفان منی</p>	<p>تو جان منی جانان منی از دست وجود از دست ظهور قربان تو جسم و جان و دم رویم نگویم جز تو بدگو بود و خوشی در باغ عدم از بلبل و گل بشنودین صدا غیرت چه بود در جامی نضر پیش کش که روم من پر و دا تو نگهت گل تو نشسته مل من گرچه دیسل راه تو ام در هر دو جهان شایست ترا گو بے سرو سامانم چه غنم من جز تو ندانم هیچ کس</p>
--	---

تو گوهر و هم تو کان منی	جویم بکجا من نعت روان
	من بنده عاچر فرمان پر تو حاکم جسم و جان منی
غمت نیست گردست در کار باشی خبر دار سر بر سر دار باشی خذر کن که بر خود جفا کار باشی که از راه در سمش خبر دار باشی اگر معرفت را طلبگار باشی مبین چشم ز کس که بیمار باشی اگر طالب روی آن یار باشی چو جو یا بے انوار اسرار باشی چه در بند تبیح و زمار باشی شب قدر آن به که هشیار باشی	بدل گر تو بایار خود یار باشی چو منصف و حق بحق گزینی دم منه پاسه بیرون ز کوی شریعت بدنه دست و دست پیر طریقت بکن کسب فیض از حقیقت شناسان مبین صورت کل که دل چاک کردی بیرون کن ز دل نقش روی تیان را بخلاصت که خاص از باب دل شو بران باشش بر هر چه یار تو باشد فرو هشته بر روی مد زلف مشکین
	ز نغمه دست در دامن یار عاچر بصبح سعادت چو بیدار باشی

<p>جان بخشی دل جوئی سہمہ لطف و عطائی سہ تا بقدم شرم و حیانا زود ادائی بالعلب روح فرا ماہ لغتائے از خاطر عشاق غم و سرخ ز دوائے جن و بشر و حور و پری کوی چو بجائی رو کعبہ و ابروی او محراب دعائی شاید کہ بروزی برسد تا کف پاسے چو کل زرگ و رشید من بوی دفائی</p>	<p>آمد سرا بلین من آن مہر سہرائی روی چو بہشتی و قد غیرت طوبائی سین ز قتی نگہدنی غنچہ دہائے شیرین سخن خوش خلقی راست مزاجی در حسن سبق بردہ از خیل ملائیک گردش مہر اوقات بگرد دل پاکان خون شد دل من ہیچو خا از غم و دردے یا بند چو ہر ہم شود اجزای وجودم</p>
<p>آزردہ چہ گرد ز من عاقر بیدل ہستم ہمہ احوال چو معروف شنائی</p>	
<p>شوخی ستم ایجاد جفا جوئی بلائے در ہر قدمش فتنہ صد عشر بیائے زابر و شرہ نیزہ و شمشیر نمائے آئادہ بہر وقت پئے جو رو جفائے برگشتہ نذیر دست کسی تیر قضاے</p>	<p>دو چار شدم با صنمے ہوش ربائی جاد و نگہ قامت آشوب قیامت لب تشنہ خون چہرہ پر از غیظ و عتابی جان صید کنے دل شکنی تند مزاجے اناکردہ نظر زلفت ز بالین من آتشوخ</p>

افقادیکی غزه و از ناز و ادائی	بی سبق اجل شته چپ است هزار این
	<p>هر خطه کمر بسته بخون من عاقر دستی بنماید همه رنگین ز عنائی</p>
<p>طلعت ز دم مگر زوای از بند بلا دهم رهای تا چند مرا تو آزماستی زوای با غیر کنی تو آشنای یک دست زینجه حنائی از خاطر مانگره کشائی</p>	<p>اسے آنکه چو ماه روئی بکشت گره زلف مشکین صد بار ز جان شدم بعثت از من طلبی وفا لیکن خون گشت پزار جان عاشق آئی چو نسیم صبح گاهم</p>
	<p>از هجر تو عاجز است مخزون تا چند بروالم فزائی</p>
<p>بجای خویش میگردم چو گرد و لب سرد پای برنگیاد میگردم چو گلزار و چه حیران دلی پر آتشی دارم سر سر جوش سودای نکاحم رقص سهل میکند طرفه تماشا</p>	<p>بمقصده نبردم چون بسی مای بیجایی نه باراحت سگدارم نه از ریج است پردای بعشق عارض گلگون دخالی چون سودای بهمن شوخی که زیر تیغ ابروی تو اقبال</p>

بیا بیهوش روی خیال زلال هندویش	بگرد که بگیردیم و هم گرد کنی سای
با تازه ام بشین به بهلولیم اگر خواهی	پس از مرگم خواهی یافت چون من بیا بیا
مموده رو به شوریدگان بر صفحه عالم	
نیدیم همچو عاج خجسته کس در عشق رسوا	
کشیده از نیام آن فتند گریختن دوسری	
نیمیت عالمی را شد از ان جان و جگر نی	
بدر شد برقع از ماه رخ آن سیمبر نی	
برآمد از تنه ابر سیاه قرص مری	
کند طے منزل جانان بر پیگ نظر نی	
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نی	
سحر برداشت از رخ برقع ان رشک مری	
ممود آخسر دماغ صبحگاه من اثر نی	
تنگ نظر فم چه سازم لبریز توای ساقی	
کرامت ساز تا نوشتم به شب نی سحر نی	
فد کس رخس نی به بام و طاق و منظر یا	

دیده بیرون دگر از روزن دیوار و درین	
	مرا از سرگذشت آتش عجب تر اینکه اے قاتل
باز ده آب تیغ تو هنوزست تا کمر بنی	
	بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماه من
کند از گوشه چشم کرم سویم نظری	
بیگانه ز ما چنین چرائی هر چند کنی تو بیوفائی شاهیم بکسوت گدائی بس جان به لبم ز کم نگاشی از بنده خودی و خود نمائی نریا و ز دست نارسائی این تقوی و طاعت ریائی	گم کرده طریق آشنائی ما راه و ما نمیگذاریم ما بنده حضرت نعیم اے خواجه به بندگان نگاشت برادر بیک نگاه لطف دستم نرسد بدامن تو در درگاه کبریا نیرزد
	اخلاص عمل بیا رعاجز در حضرت حق اگر بیائی
بی نور چون چراغ سحر ماه و شتری	امی مثل ز ماه رخت مهر خادری

<p>نرگس ز انفعال نکه بر زمین شکست تشیبیم عارضت گل لاله فی المثل کیفیت لعل از لب لعل تو شد بسا حور و ملک عجیب خجالت کشیده سر روی تو نور چهره اسلام بر فروخت تو خواجه دو کون و گر بندگان تو در ساحت شناس تو دارای دین پناه میدان وسیع و جاده دشوار پر خطر ماندگان ملازم خدمت گذار نیم</p>	<p>باطل بدو چشم تو شد سحر سامری تمثیل سرو هم بقدرت هست سر سری بارنگ بوی او چه کند گل برابری خط بر زمین ز جلوه حسنت کشد پری زلفت شکست سلسله کفزد کافری کردید بر تو ختم همه رسم سروری یارای کیت تا بنماید دلاوری هر جا خور و سمند خیالم سکندری ای خواجه شیوه تو بود بند پروری</p>
	<p>بے لطف تو کشایش کارش بود محال شا با بجا جرت نظر فیض گستری</p>
<p>این خورشید رسم خوش ایجاد کردی در سبزه سبزه ستمگر چنان نکردی شکر تو نیستیم که پسینت دراز بودم ملول از غم هجر تو روز شوب</p>	<p>بر عاشقان که این همه بیدار کردی آنچیکه تو باین دل ناشاد کردی باری مرا بخلوت خود یاد کردی از وعده وصال مرا شاد کردی</p>

ای پادشاه عشق ترا بنده ام جهان در بند خویش کردی و از فکر دو جهان	ویرانه دلم ز غم آباد کردی مار باسان سرو چه آزاد کردی
پادرگم نمودی و دادی سرم بباد عاجز را بصورت شمشاد کردی	
کفشی به تیرنگا به دگر نظر نکنی بگوشه دل غمیدگان کنی جا به بگرد کوی تو گرد و روان من شب و روز کجا امید که بینی درون نامه من مرا بیا و تو دو دیده و چو نیست بپاس جان عزیزان که نشکند گاهی چو شمع سوخته جانم ز سحر دست چرا تمام عمر به پرورده ام ز خون جگر براه عشق رسیدن بمنزل مقصود	ز آه خسته در و نان مگر حذر نکنی چنانکه دل شدگان را از ان خبری عجب که بر سر خاکم کس گذر نکنی ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی دمی بیاد من ایشوخ چشم تر نکنی همیشه هست که تو دست بر مکنی شب فراق مرا ای فلک سحر نکنی په شد که آه سحرگاه من اثر نکنی محال هست دلا تا قدم ز سر نکنی
گل برادنیاری بدست ای عاجز بتیر عشق اگر سپید را سپر نکنی	

اول دیان تنگ تو پیدا کند کسے
 ما از دیان تنگ تو گوئیم نکستہ
 راہ عدم گرفتہ بفکر دیان تو
 بالا ترا ز خیال و قیاس ست حسن یار
 چشم غزال و سیب زن روی آفتاب
 خضر و مسیح و چشمہ حیوان و لاله زار
 نا دیده دل بدام محبت شود اسیر
 سرتاپہ پا وجود تو نور محسم است
 بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال
 ما پاک طینتیم و حال تو نیر پاک
 چون گل دل شکفتہ ز فیض نغاح تو
 جز تو میان خلق چنین دنگاہ کسیت
 از پر تو جہاں تو موسی ز ہوش فیت
 یا ورنہی کنم کہ با من نظم آبدار

زان بعد با جمال تو دعوی کند کسے
 گرد آفتاب است حل معما کند کسے
 ہر خردہ بین چہ وصف سرا پاکند کسے
 چون وصف عارض و قد بالا کند کسے
 در سر و نماز چون تو ہویدا کند کسے
 در باغ حسن جمع بیکیا کند کسے
 زمین گو نہ غائبانہ چہ شیدا کند کسے
 وصف کرا جمال کہ انشا کند کسے
 در محفل وصال تو چون با کند کسے
 آلودگی کراست کہ رسوا کند کسے
 حاصل چنین سرور ز صہبا کند کسے
 این قطرہ را مثابہ دریا کند کسے
 بہشت چہ عرض حال میجا کند کسے
 دانستہ وصف عقد ثریا کند کسے

عاجز دہام سائیر باغ جنان بود

	گر یک نظر بجزو زیبا کند کسی	
<p>چون شمع تا گدازند پیدا کند کسی همچو حباب خمیه چه برپا کند کسی دیگر چه طمع دولت دنیا کند کسی نتواند این گره بخرد واکند کسی جولان سمند فکر نه هر جا کند کسی آتش باب خشک تماشا کند کسی سردمان یار چه افتا کند کسی این نکته را چگونه پیدا کند کسی بجای تلاش خضر و سیاحا کند کسی دل را چو روی یار مصفا کند کسی</p>	<p>مشکل بود که عقده دل واکند کسی در راه سیل از پی آرام یک نفس قارون بسر خزینہ فرو رفت در زمین در کشف راز عشق فلاطون فرو باند جاها خورد ز سستی فطرت سکندری ساقی شراب ناب بجام بلور ریز زمین گنج ناپید کسی را خبر نشد موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس چون در فاسد خویش حیات ابد بود بنید جمال یار در آئینه خیال</p>	
	<p>خواهد که جای خویش بود در دل نگار غایب خیال غیر نه اصلا کند کسی</p>	
<p>زخم دل مشتاقان از تیر نفس دوزی تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افزوی</p>		<p>چون شمع شب افزوی پروانه جان سوزی پر سوز بیابان کن پر نور شبستان کن</p>

<p>ای شایخ گل خوبی جور از که در آموزی زابر و مژه ای گل ششیر و سنان توزی چون غنچه بل سنگی تا چند زرا ندوزی</p>	<p>از سر و خرامانت پامال شود جانها خوبان جهان بکسیر پیشیت سپر اندازند خوش باش بربنگ گل افشان زردیم سبزه</p>
<p>بر سینه سوزانش آب بزن از رحمت تا کی دل این عاقر از آتش غم سوزی</p>	
<p>معتشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی مفتوح و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی ساقی توئی مینا توئی هم نشه صبا توئی شاهنشده کل کن فغان پیش و بی بهتا توئی هم شخص و عکس آئینه هم پیچ و هم دریا توئی در کسوت شاه و گدا ای جلو و گریه جانی توئی هم منزل وحی سما هم منزل اوحی توئی هم مالک عرش برین هم صاحب سری توئی هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی</p>	<p>ای شمع بزم لم یزل پرتو فکن بر جا توئی شیرین توئی خضر توئی مجنون توئی لیلی توئی ساقی توئی شاد توئی هم باوه و مطرب توئی منش و شمشین لامکان فرمانروای ملک جان خود و نظیر خود قدم خود و مطهر نفسیض اتم که در لباس اینیا که در لباس ادبیا یوسف و طه شان تو قرآن بود و بریان تو شمس و سجی بدر الدجی نور الهدایان خدا فروغگاه رحمت بر بندۀ پر محصیت</p>
<p>جز تو ندانند هیچکس این عاقر مست است</p>	

مقصودش از هر دو جهان شاماتونی شاماتونی	۲
<p>ای که هر لحظه باند از دگر می آئی که چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری صورت مهر بر دین آئی که از منزل خویش گاه در پرده دلها بکنی جاس ز شرم بر طاقگاه زنی بر دل ما شعله چو برق غنچه سان گاه به بندی دل ما همچو هموم</p>	<p>گه لیلی گه مجنون بنظری آئی عرق آلوده گه چون گل تری آئی گاه در صورت خاکی بشری آئی گاه در برج شرف همچو قمری آئی که ز شوخی زردار دیده بدرمی آئی گاه پوشیده گلچمن چو شرری آئی بکشایش گه چون باد سحری آئی</p>
<p>که بتجلیف دل عاجز ما تیغ بکف که به تسکین من خسته جگر می آئی</p>	
<p>بدام زلف صید پرده عالم ساختی رفتی دران درگاه عالیشان که کس را ره نبود آنجا ز رشادی آنچنان افروخت رویت که فروخت شوق تا فیضیاب از دات و الا عالم بالا غبار دو جهان از دامن خاطر بر افشاندی رفتی</p>	<p>کندی بر فراز لامکان انداختی رفتی لواهی ناز باغ و نیاز از افراختی رفتی جمال طرب جوان جهان بگداختی رفتی ز کار و بار مشت خاکیان پر داختی رفتی براه عاشقی جان دل خود باختی رفتی</p>

<p>زهی جت براق برق آسایت که در یکدم دران هنگام آمد شد عجب پایه هر یک بلاغی بنان کردی به الله اثبات حق</p>	<p>ببالای فضا عرش اعظم تا خستی رفتی نموی لطفها بید بسا بنواختی رفتی بفرق کاوان تیغ دو پیکر آختی رفتی</p>
<p>نوزد عاجز نسکین چرا از داغ مجوری دلش پروانه شمع جالت ساختی رفتی</p>	
<p>ز وحدت در ره کثرت علم افزاختی رفتی در خشان ساخته مهر نبوت در همه عالم جهانی بود سرگردان بتیله جبل نادانی فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا نرسیدی ز بید نیان پی اظهار دین حق ز آدم تا دم عیسی که بودست اینقدر آگه جوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم دل تا بدلان از یاد تو گردد جهان غافل</p>	<p>ز لایتنی بفرق لالت و غری آشتی رفتی حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی سرت کردم که نادان اتو دانا ساختی رفتی با اصلاح امور بندگان پرواختی رفتی براه حق جان و دل و جان باختی رفتی کج معرفت شنا تا توئی بنواختی رفتی ز تاب عارض تا بان لم بگذاختی رفتی که چون نقش نگین جاود دل و جان ساختی رفتی</p>
<p>چگونه روی آبادی به بیند فاطر محسنون بتاراج دل عاجز تو مرکب تا خستی رفتی</p>	

	بروے آتشین چون شمع دل بگداختی رستی	
	بزل غم برین جانم پریشان ساختی رستی	
	چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان	
	به بزم راستان چون سرو قد افراختی رستی	
	بظاہر ساختی برہم بساط آشنائی را	
	ہنان با بیدلان نرد محبت باختی رستی	
	دکان حسن و اکروی گرفتی نفت دل از من	
	مطلع درد در بازار جان انداختی رستی	
	ز راه دیدہ در دل آمدی بر من بہ بیرحمی	
۲	کشیدے تیر مژگان تیغ ابرو آختی رستی	
	بیک ساعت ہویدا گشت حال روز و شب بر من	۲
۲	نمودے رخ و گریہ و نقاب انداختی رستی	
	باستغنائی پادشہ فاک فرار من	
	عفاک اند عاجز را مگر شناختی رستی	
	چرا بود از حد مرا بپیش رازی	کہ دارم بدل از غمت زخم کاری

نکر دی تو یک لحظه ام پاس خاطر	مرا شد بس عمر و در پاس داری
گر آئی بیاز و د جان برب آمد	بشوق وصال تو در انتظار ی
ندام باینکه دل بسته دارم	که شبها گذارم با ختر شماری
نکر د از سر ناز رخ سویم آن مه	ز شب تا سحر شد بهمت گذاری
بیا تا سپاریم جان در حضورت	بود خدمت بندگان جان سپاری
بمالم بکن لطف عاجز نوازا	
که از مد گذشت است امیدوار	
گرفت ز غنچه دل کشا که رسد بوسه چمن بری	
از خودی خویش دمی بر آفر از عیش برین پری	
چه کند ز جمع پری رخاں بحال حسن تو همسری	
که آن نندوغ نیکند مه و مهر با تو برابری	
قدس بر اهدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن	
نرسد با وج کمال تو چه ملک چمن و بهر پری	
بر باط کهنه ناسزا چه نشسته تو شکسته پا	
پرو بال بهمت خود کشا که ز همزمان همه ستری	

	به تن خجسته نهفته جان چه گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چه صدف که جامه تن دری	
	تو آب و گل که قناده بخسرا به دل بنهادی
چه رسی بذروه لامکان چه تنک مزاج و سبکری	
	به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسف
بکمال شفقت و رحمت بگ و گرگ را که پیر دری	
	علم خسر و بفراختی دل و جان بفرنگه گداختی
همه عسرها با تو بساختی نشناختی که چه گوهری	
	ستم است اینکه بیک نفس چو جناب روح تو دقش
بقیود حرص و هوا هوس که زبان مهره شد دری	
	تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و پیغمبر
بکرامت تو بکن نظر بصفاست حق همه مظهری	
چو روی صاف تر ز آینه داری	چرا در دل ز عاجز کینه داری
نه پاس صحبت و یرینه داری	نه حق خدمت نومی شناسی
چو در بر جامه پشمینه داری	نگاه کن بحال دلخ پوشان

<p>نهار باد دوشینه داری زلزل شکرین لوزینه داری زلزل غبرین خوشینه داری تو از جور و جفا گنجینه داری چه تقویم جهان پارینه داری</p>	<p>نه برداری سراز بالینم امروز ز چشم نرگین داری دوبادام بیا حسنت ای ماه دل فروز من از مهر و وفا دارم خزینه بشو از لوح دل او نام باطل</p>
	<p>به از صد مهر و مه ای عابرجنا ز نور عشق روشن سینه داری</p>
<p>کشادی لاف جانها در بلا انداختی رفتی ز کار بیدلان هم ازاد پاداختی رفتی دگر بر زوق رشیم تیغ ابر و تاختی رفتی بسوی غنچه هم خشت سیم تاختی رفتی براه یوفانی چون علم افراختی رفتی ز تاب شمع ضارت دلم بگداختی رفتی</p>	<p>کشیدی قد پاشور قیامت ساختی رفتی نمودی از نگاه ناز کار اهل دل بر هم مشک ساختی از تیر ترکان سینه ام ظالم برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها چو از عمری نگردیدم ز این وفا داری ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم</p>
	<p>ببرک چشم مست او مقابل چون شوی عابرج به پیش ناوک نازش دل جان باختی رفتی</p>

<p>فروغ مسندشایانه باشی که در هر دو جهان افسانه باشی تو تا باشی مرا جانانه باشی بگردم گرشب همنجانه باشی تو با من همنجان بیگانه باشی مرا تو دلبر نر زانه باشی</p>	<p>بتاج خسروان در دانه باشی چنان باشی حسن و خوبروی بجان باشم ترا من بنده ای جان چو پروانه بگرد شمع رویت عجب تر آنکه جانم بر تو قربان ترا من بیدل دیوانه باشم</p>
<p>هزاران همچو عاجز مست نازت تو با این همنجان ستانه باشی</p>	
<p>یک ذره ز خاکستر نیست نشانه این سستی من نیست بخرد هم و گمانی گردید مقید بزمانه و مکانه مفهوم کلی هست با صناف زمانه چون نقش قدم هست نقطه نام و نشانی^۲ یک حرف وجود است بعد نوع بیانی لا یریب توان گفت همانست همانست</p>	<p>چون من که بود در دو جهان سوخته جان موجود چنانم که بر اهل بصیرت خود بود بلا قید که در عالم امکان کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور در راه قدم این همه آثار حوادث یک نقطه بود دست بعد گونه تعیین آنرا که خط فاصل امکان و جو لبست</p>

آن ذات بلا کیف کبی شب و نظیر است معتوقه صد عشوه و صد غنج وادایا	الآن کما کان بهر روز و شب اشانه محبوبه صد ناز و صد انداز و صد آسائه
عاجز چه بود شیفته حسن و جمالش پروانه آن شمع دلار است جهانی	
در دلم دادمی و در مان که باشی هر شب بخیاں تو چو پروانه بسوزم از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن من محو تماشا می ام ای بت خود بین بر باد دلم دادمی و رویم نه نمائی من بهر تو پر داخته ام خانه دل را دیدم بے لعل و گهر چون تو یکی نیست بروی دل جان صبر و سکون از غم علم	آرام دل جان پریشان که باشی شب تا سحر شمع شبستان که باشی ای سرو سی زیب گلستان که باشی بر صورت آینه تو حیران که باشی آباد کن خانه ویران که باشی تو بهر کی آئی و بهمان که باشی ای گوهر نایاب تراز کان که باشی با این همه خوانان دل جان که باشی
از سینه برون ساز کنون عشق بتان را عاجز بکه دل دادمی و قربان که باشی	
بدل یارم شدی یاری نکردی	دلم بروی و دل داری نکردی

<p>۳ غمش دادی و غمخواری نکردی مگر تشخیص باری نکردی بمخطف صید شکاری نکردی تو با من جز جفاکاری نکردی تو جز فکر گرفتاری نکردی</p>	<p>به تیغ نازک شتی خوش خوردی مصلحت به نیکردن مسیحا ز دامت رفت آن مرغ گرفتار ز عمر من و فادار تو بودم منم هر دم به تدبیر رهایی</p>
<p>کمرستی دل عاجز شکستی بجز فکر دل آزاری نکردی</p>	
<p>هم دید و زینک بدش هم شنودی از نوع جن و انس ندانم چه بودی گوگوی خوبی از همه خوبان ربودی در باغ دهر چون گل نرگس غنودی غفلت بغفلت ای دل نادان فرودی بسیار سر زینت مخلوق سودی</p>	<p>ای آنکه چشم بر رخ عالم کشودی با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست آخر ترا بریز زمین جایی کردنت فی خوابت هست نه بشیاری تمام بردار زود پنبه غفلت ز گوش هوش باری برستانه خالق جبین با سه</p>
<p>عاجز حقیقت چو ظلم و جهول هست خود را عیب بصورت انسان نمودی</p>	

<p> برام کسے نہی آئی بسلام کسے نہی آئی بہ پیام کسے نہی آئی بکلام کسے نہی آئی بخیم کسے نہی آئی تو بام کسے نہی آئی بہ نام کسے نہی آئی تو بدم کسے نہی آئی بہقام کسے نہی آئی </p>	<p> تو بکام کسے نہی آئی طمع وار و از تو بیگانہ پچہ اسید نامہ و پیغام ز عنایات تست آمدت نصب کردند خمیہ مای بلند ہر یکے بام خود برافرازد کہ بہ بنید ترا بہ بیداری پی حید تو دامہا چسبند جرد و نہای کش درویشان </p>
<p> چہ ز ناش نشان دہد عاجز تو بنام کسے نہی آئی </p>	
<p> شد بذات تو ختم رعنائی لالہ رخسار سد و بالائی چون مہ و مہر عالم آراستے جامہ دلبری و زیبائے </p>	<p> اسی کہ در ملک حسن یکتا ہے چہرہ زلف ماہ سیمائی روز و شب از دو عارض تابان قطع فرمود بر قدرت صانع </p>

<p>میبر و طاقت شکیبائی خاک بوسی و جبهه نرسائی عقل و هوش از بتان نیجائی عالمی بر سرم تماشا سائے</p>	<p>جلوه حسنت از دل خربان برد درت کار مهر و مه شب و روز کرده غارت از گناه ناز من ز سعت بنجاک و خون غلفان</p>
<p>بامن عاجز غریب و خزین به که بالطف کار نروائی</p>	
<p>بود پیریت آخر زندگانی توای خواجه تا که بغفلت بانی نیاید بکار تو دنیا سانی که دنیا سرایت تو میهمانی که هستند اینها همه خصم بانی بود حب احباب دام نهانی هنیت بس دولت جاودانی چه دانی که فردا بانی نمائی</p>	<p>نه طفلی باند منند جو اسنی بشوز و دبیدار وقت حیل است اگر بوشداری طلبگار حق شو چه داری سر استقامت و ریجا منه دل بفرزند و زن ای برادر دلت دار خالی ز حب احب درونت بود پر زیاده آهی کن امروز از بتر و احسان که خواهی</p>
<p>بذکر خدا باش پیوسته عاجز</p>	

تراجمیت ماصل ازین قصه خوانی

<p>السلام ای گریان را سببری مرسله عالی نسب پشمیبری ذات پاکت نور حق را منظره چون تو محبوبه نباشد دیگری رحمت عالم دامت پروری از کرم غسل شفاعت گسری حرف حرف معرفت را دوستری سید امی لقب و انشور از تو روشن مهر و ماه و اختر همچو ذره بلکه زان هم کمتر دلبر پاکیزه نیکو منظره ای مبارک پے هایون پیکر قوت بازو بے رز و زدی</p>	<p>السلام ای سروران را سروری مثل تو پیدا نشد در کائنات السلام ای محبوط وحی آله در مقام قرب بزم لم یزل السلام ای شافع روز جزا در تراز آفتاب رستخیز السلام ای واقف سر خفی ناخ اویان سابق کلبا السلام ای مطلع انوار حق در حضورت جمله خوبان جهان السلام ای نور چشم قدسیان خوش راحت دیده با عوین السلام ای چاره یحسار گمان</p>
---	---

یک نگاه لطف کن بر عا جرت

بر در تو آمده از هر درے

جهان چیت ای دل فزای خرابی
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت
کرا فست عیش و عشرت میسر
بجز یک نفس نیت آرام انجبا
هزاران چو جم در نور و زمانه
هزاران پری پیکر و ماهر و یان
فلاطون و اسکندر روم و دارا
از ایشان نه ماندست نام و نشان
بود قایم این جمله ذرات عالم
بحیب عدم سر کشد ناگهانی
زهی فیض بخش شهنشاه دجبا
کز هر آنکه بسند جالش
کد مست در بارگاهش زند دم
شهر مسلمان شافع روز محشر

نمایان در آن خلق مثل سراسر
بر مرد و انا خیالست و خواست
که کس در نیاست پا در رکاب
کشد هر سیکه سر بشکل جباب
نشد چکس از جهان کامیاب
کشیدند از خاک بر رونق تاب
بے خورد بر خوشن سچ و تاب
تو بیچاره عاجز چه جابست
بیک پر تو جلوه افتاب
بناشد اگر فیض عالیجناب
ز خاک درش بر رخ خلق آید
برون رفت از هوش موسی زتاب
مگر صاحب جا و الاخطاب
که بر دست عالی بود فتح باب

بروقی فرستاد روشن کتابے	حبیب خدا نام پاکش محمد
	بدل باش بر جادہ مستقیمش
	ہمیت عاجز طریق صوابے
سوز پر جہل جلا لیکہ تو داری بر صوف رویت خط و خالیکہ تو داری بر مہر جہان تاب ہلا لیکہ تو داری زان لعل شکر ریز لالیکہ تو داری ای سرو سہی بدر کمالیکہ تو داری در حضرت حق قرب و محالیکہ تو داری	جان بخش حسینا نت جا لیکہ تو داری شد نایخ سن خط و خال مہر خوبان گشت زبا غم اوشت مہ نو کیا نظر جان مطلبہ چشمہ حیوان دارد مہر نعبین داغ غلامیش دارد کد اگر خبر تو دران روز شغشت
	یک روز بدل شود از شادی و صلت
	عاجز زخم سحر ملا لیکہ تو داری
وز شام زلفت ہر شب نویدے گل رو نمودے سنبل دیدے ہر جا ست سبل ہر سو شہیدے بلبل گریبان چون گل دریدے	نہ سحر رویت ہر روز عیدے از تاب ہار غن و زتاب زلفت از شیر شکر گان و ز تیغ ابرو دیر کے کشادہ بند قبایستے

<p>گلچین خست دیدے چور ویت ہرگز ندیدے روی زلیخا دیوانہ گشتے مانند مجنون در جوش عشقش واقف کہ دیدہ دارم ز تاب مہر حالت</p>	<p>ز داغ عشقت گلبا پیچید گر باہ کنگان روی تو دید گر وہ صفت حسنت لیلی شنید در الفت تو خدا پدید چون صبح صادق روی سفید</p>
---	---

روز قیامت بجز شفاعت

غافل از لطفنت دارد امیدے

<p>نالہ من گراثرے داشته بودے اگر در دل او جا میں سوختے از سوز درونم دلش رشتہ جان ساختی دل در میان بر سر بامش بہ پریدی ز شوق گرد تو ز نہار نگشتی دلم شور نمودے لب شیرین لبان نا چہم شدے خاک سیاہ</p>	<p>یار بسویم نظرے داشتے بر سر حاکم گذرے داشتے گر ز درونم خبرے داشتی وہ براگر موکمرے داشتی جانم اگر بال و پرے داشتی گر نظرے بردگری داشتی گر چوبت گل شکری داشتی ز آتش عشق ار شری داشتی</p>
--	---

به نشدی گشته تیر نگاه دولت و ملت شدی روزی نصیب	زنجی اگر کارگر دشتی گر شب بچرم سحر دشتی
بابر سیمن شد بهستان عاجز اگر سیم وزر دشتی	
ای اعتدال حسن ترانیت غایتی حسن تو هست در همه عالم معائنه از مصحف جمال تو ای نور ذوالجلال واقف ز حسن تو هر ذی شعور نیست مهرمون منت تو بود جمله کائنات هستند پیر و ان تو بر راه مستقیم	هم حسن اعتدال ندارد نهایی باشد جمال یوسف مصری حکایت حسن و جمال جمله نیانست آیت باید برای فهم و قایق درایت کز نورست هر دو جهان را بدایت باشد خلاف شرع شرفیت خواهی
دار و امید لطف تو عاجز گداست تو شاه با جمال عاجز مسکین عنایت	
سر دایم پر از سودا دایم پر از تمناست	
ازان رو و قد زیا ازان زلف چلیپاست	
نه از پامون خبر دارم نه از کوه و ریای پام	

جنونم میکشد هر سوز صحراے به صحراے	
ز حد بدست و مد هو شدم بستی باز میکوشم	
دما دم بادہ بینوشم برین هم شوق صہباے	
برنگ شمع و پروانه لعالم گشته افسانہ	
چو مجنون مست و دیوانہ دلم از عشق لیلاے	
بزلف عنبرین بازم بچشم سرملکین ناظم	
کنم جان و دلم متربان بجال چون سویداے	
از ان صہباے دوشینہ منورم سرگران دارم	
کجا آن بادہ صافی کجا آن بادہ پیاے	
دلم صافی چو آئینہ لب و کام و زبان شیرین	
از ان روے مصفاے و زان لعل شکرخاے	
مراشد از ازل قیمت بگردن طوق چون قمری	
ز عشق سروبالاے بشوق قدر عناے	
نه فکر ز حمت پایم نه رنج راه پیاے	
کنم برجاے خود از دل عجب سرو تماشاے	

مراجعت ناکارہ دے خستہ دودھ پیارہ	
بہر سو گردم آوارہ نہ ماواے نہ لمجائے	
	دل و جان من عاجز بگرد روز و شب روشن
از ان مہر جان افروز و زان ماہ دل آراے	
کہ راہ عشق درستی کنم طے بہ بینم بکس روی یار و رو نیز ز دولت کاؤس و ہم کے بکذبے در رسم تالیلی ہے کہ دارم جوش مجنون در رگ و پے کنم چون و غمش ہو ہو و ہر بغفلت کو بگو گردی تو تا کے کہ مہ آزاری شد چون مہ دے	بدہ ساقی مرا جائے پر ازے بدہ آن بادہ صافی کہ امروز چنان صافی کہ با یک جرعه آن بہانم تاب کے از وصل محروم بلبلایم فداسازم دل و جان چو ہر جا جلوہ آن شاہ خوبست بہ بین در خویش عاجز جلوہ یار چنان امروز شد سرد آتش عشق
	درین رہ پاگل مردان را ہند چہ باشد عاجز نایز و لاشے
سید میوہ با فرستادی	سید بہنا فرستادی

<p> تخف بے بہا فرستادی من چه گویم چہا فرستادی مائدہ بہر ما فرستادی بیعد و ناہنہا فرستادی سبد غنیمت فرستادی کہ بدوش صبا فرستادی خوش مزہ خوشنما فرستادی میوہ دلکش فرستادی وہ چه خوش حلوہ ما فرستادی ز ثمر با بہا فرستادی بدیہ جان فرا فرستادی کہ بہاد عسا فرستادی کہ ازان بار ما فرستادی </p>	<p> سوے این عاجز فقیر و حقیر از نسیم عنایت و احسان یعنی از آستان لطف و عطا تا معطر شود در ماغ کثیف از گلستان لطف و حسن خلق چه قدر نرزد و ما شتاب رسید بس ثمر ہائے تازه و شاداب یعنی بہر سرور خاطر ما لب و کام و زبان بہیم پسند بے درم بندہ کردہ مارا بہر این نیچان مشتاقان می فرسیم مادعا و نیاز باد سرسبز باغ احسانت </p>
---	--

ہست مریہون منت جاہنا
روح مارا غدا فرستادی

<p>۲۴ کاشف مشکلات نام علی داد در دست اتهام علی بین چه قدر است حشام علی برق لامع بود حسام علی برتر از هر ولی مقام علی نزد سنجکس بگام علی هر که نوشیدی ز جام علی عالی غرق فیض عام علی</p>	<p>۲۵ حل مشکلات کام علی حق تعالی کلید فتح و طفر و خیر بیکت و در گشت بر سر هر منافق و کافر ابن عم رسول و زوج بتول بصلاته و زکوة و حج و صیام سیر غرق بحب و محبت شد نیت مخصوص این و آن نیش</p>
<p>۲۶ هست مداح او بصدق وصف عاجز کمترین غلام علی</p>	<p>۲۷</p>
<p>وز تاب لبست شراب داری دو ز گس مست خواب داری خال و خط مشک ناب داری دو مصرع لاجواب داری تو روی چو آفتاب داری</p>	<p>از آب رخت گلاب داری چون سنبل تر و زلف مشکین بر مصحف عارضت ز خوبه بر صبح بیا من جبه روشن من شیره ام ترا چه بینم</p>

<p>از من تو چه آهستنا ب داری بر من تو چرا عتاب داری تو از چه برخ نقاب داری تا چند دلم کباب داری بے ما تو چگونه تاب داری این طرفه که تو حجاب داری ای دیده چه میل خواب داری</p>	<p>من عاشق زارم نزارم ؛ پیش تو بجز سر نهادم این هستی من مرا حجاب است بر آتش عشقت ای جفا جوئے ما بے تو ضعیف و ناتوانیم ما را نبود تدرار بے تو یارم بسم رسید امشب</p>
	<p>عاجز چو تو گشته بے حساب اند خود را تو چه در حساب داری</p>
<p>بر دل من چون بقفا میروی از دل و جانم تو کجا میروی سایه صفت چون بقفا میروی تو به تماشا به کجا میروی تو بخيال که ز جا میروی تو چه پس باد صبا میروی</p>	<p>ای که ره مهر و وفا میروی مهر تو جا در دل و جانم گرفت صورت خورشید بیا پیش رو غنچه و گل محو تماشای تو من بخيال تو ز جا رفته ام بوی سر زلف تو جوید نسیم</p>

حیف که از بهر تماشای باغ آب لب لعل تو آب بقاست ای ز خرام تو جهان پائمال صد گره از زلف تو در کار ما رو بره راه شناسان حق چند تو در کوه و بیابان و دشت گوهر او در صدف ذات تو از ره کثرت سوی وحدت بیا	از من دل داده جدا میروی از چه پئے آب بقا میروی بر سر ما همچو قضا میروی کاش خسته عقد کشا میروی ای دل اگر راه خدا میروی خاکش و آبله پا میروی در تیره دریا تو چسرا میروی چون ز سبک تابه سما میروی
یار تو پیوسته در آغوش تو عاجز ما تو به کجا میروی	
السلام ای گلرخی سیمین بر پیش بوی زلف تو که دم زند السلام ای نو بهار باغ قدس در ریاض حسن خلق و اصطف السلام ای مخزن لطف و عطا	لعل جان بخش تو گلبرگ تر عنبر سار او مشک اذ فر شمع بزم اول و هم آخر کم و میده چون تو سرو دیگر نیست ذات را عدیل و همسر

<p>بے بہا لعلے و یکتا گوہرے درو عصیان را دوا ی بہترے بر دل عشاق کار نشترے جز در والائنی دارم درے</p>	<p>در میان بحر و کان فضل و جود السلام ای حب تو یوم الحزنا یا بنی اللہ ہجرت میکند السلام ای ملجا و دوا دای خلق</p>
	<p>آمدہ سایل بدرگاہت شہا عاجز مسکین غریبے بکترے</p>
<p>بر خواجہ دوسرا سلامے عالی نسب بلند نامے ہم بندہ و خواجہ ہما مے در برج شرف مہ تما مے صاحب علمی و ذمی حسامے سر چشمہ جود و فیض عامے ہم بحر ولایت عطامے ہم خاتم جملہ ہم الامے حسن ازلی پے خرامے</p>	<p>از عاجز کمترین غلامے سلطان دو کون و فخر آدم دریا بے کرم سما بے ہمت خورشید سپہا رجمندی زمی شوکت و شان و شمت و جاہ شاہنشہ دو جہان متحد ہم کان نبوت و رسالت ختم ہمہ انبیاء و مرسل از پردہ غیب سر بر آورد</p>

در دست ز سے گرفتہ جائے
 بر روزہ خال مشک فامی
 بکشا و بعد کرشمہ کا مے
 پر نور رواق و طاق و باغ
 صاحب ادبے و مقامے
 برفرق کلاہ احترامے
 مویش شب قدر و ملک شامی
 گیسوے مغنہ بنیش داسے
 شیرین رہنے و خوش کلاے
 تاعرش فرش شد بگاے
 ہم کرد بہ لامکان مقامے
 اور دیوے ما پیاسے

ہر چہ ہر گنڈہ برق نور
 در چشم کشیدہ سرمہ ناز
 نظارہ کنان بہر چپ و راست
 گردید ز پر تو جبالش
 امی لقب و مدینۃ العلم
 بردوش ردامی قاب قوسین
 رویش جو صباح روز عیدی
 از بہر شکار جان پاکان
 خوش خوی خوش خصال و خوش
 شبگیر ہراق برق سیرش
 در چشم زدن شد آمد و رفت
 ہم گفت و شنید و دید حق را

خوش قسمت مالک ہر گاران
 دارند چنین شفیع حامے

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و ساجد چیزی نیست	لیله القدر و شب بدر و سه چیز نیست
سنبلیلیا سمن و مشک خطا چیزی نیست	ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست
دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست	
لب شیرین نهان و شکر شهید و نبات	بوسه عارف و خیابان و می و آب حیات
لعل و باقیوت دم عیسوی و هم نفحات	فرج بخشد همه گرچه بعد حسن منفات
پیش آن لعل لب روح فرا چیزی نیست	
ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام	یا ایلاست نمایان سرشام از لب بام
یا مگر قوس فرخ بر فلک ماه تمام	این چنین گرچه بسی هست خیال آغام
بکان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست	
میچیز ز خضر ز حشر چیمه فیض آب زلال	مردم چشم سویدای دل اهل کمال
یا که در روضه فردوس نشست لایال	هر چه گوئیم شها هست همه و هم و خیال
بخط و خال تو ای بدر دجی چیزی نیست	
عینچه گویند حسینان دهن تنگ ترا	در آلیاب بگویند اگر هست روا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا	عقده هست مگر نیت کسی عقده کشا

اندوین رازنهان چون و چرا چیزی نیست		
بود هر چند زینجا بهمه خوبی طساق	حسن یوسف زده آتش تهمی آفاق	
نیز دیگر به خوبان همان سیمین ساق	دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق	
رو بروی تو بت هوش را چیزی نیست		
بهر موسی بسر طور تجلی مشهور	زانش وادی این شده صحرا پر نور	
زره زره ست ز انوار آبی معمور	بر زبان همه نیست ز نزدیک و دور	
بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست		
چیت چاتم که زندم بره جو و سفا	دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا	
میدی نقد شاعت تو بهر شاه و گدا	ز زروسیم و گهر لعل چه دارند بها	
بکف سمیت تو بحر عطا چیزی نیست		
همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش	جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش	
برده از گله نازک و بای و خوش	زده و ورع و خرد و طاقت و همه صبر و شوق	
دین و ایمان دل عاجز را چیزی نیست		
مخمس		
ایکه در دیده و جان دل ما جا داری	شمع افروخته از حسن سراپا داری	

خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری	روی پر نور چو آئینه مصفا داری
	حسن یوسف دم عیسی ید بعینا داری
میخورد حسن ز چاه زلفت آب حیات شبهه و شکل و شمایل حرکات و سکانات	گوهر ذات تو یکتا بهم چه حسن و صفات عشوه و ناز و اد احراف خوش حس و شگفتا
	انچه خوبان همه دارند تو تنها داری
فهمم هم راز نهان تو بخوبید هرگز تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز	و هم تا سر دمان تو بنوید هرگز هم خیال از تیر آن غنچه بنوید هرگز
	کاذبین آب خضر لولوی لاله داری
مهر و مهر را بچین است ز تو داغ و غری سنبلیلیا سمن و سترن و سرو سبزی	مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهبی بر در سیب ز نخلان تو گوی ز بهی
	از سر زلف دو ما و قد بالا داری
ننگ و ناموس درین راه نهید و بغیر عقل درین دل جان بردی هم صبر و قیر	نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار چه کنم بر تو من عاجز دخت نشمار
	دیگر از خسر و بیدل چه تمنا داری
	جنسه دیگر

ای ب نقش پای تو جانم ندا	خاک را بهت در در چشمم توتیب
دیده و دل جای گم کردم بسیا	گاه در دل ساز گه در دیده جا
هر دو جای تست یا بدر الدجی	
داغ بر دل از رخت ماه تمام	از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سر دست از خجلت مدام	طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوئے ما طوبالت	
سپیش لعلت بادۀ صافست درد	لعل ما خون در جگر از غم فرد
از خط سبزت زمر و زهر خورد	تا بر چشمی ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غبار سے از صبا	
آرزو دارم بدل ای شهریار	روز و شب گرد تو گردم بنده و آ
گردی فرمان کنم جانم نثار	من بگویم بنده خویشم شمار
نیست مگنی بنده را بر بادش	
جان من پیوسته شد با جان تو	در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چه گویم جذبه اسان تو	خواهم از دل کبرشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا	

بهر صیدم بر کشودی آن دوزلف	بر خط و خالت فرو دی آن دوزلف
بر سمن چون مشک سودی آن دوزلف	پرده بکش چون نمودی آن دوزلف
تارخت بینیم بعد از عمر با	
جان عاجز را گدازی گر بدین	ورسخون او بازی بیدرین
از غضب بروی بازی همچو مین	گر سر جامی جداسازی به تیغ
به که سازی ز استان خود جدا	
مس	
ای نور حق را ذات تو مظهر	پیشتر مه و مهر از زر کمر
داری ز لولاک بر فرق اشر	دز قاب تو سین پوشاک دبر
تحت لوایت جمله همی بر	
الله اکبر الله اکبر	
در ملک خوبی فرخنده شاهی	زیر نگینت مه تا به ماهی
ظاهر ز جبهت نور آینه	سنگ و جود او بر تو گواهی
سلطان عالم محبوب داور	

الله اکبر الله اکبر		
ای شاهباز اوج تدائی	رخساره تو برق تجلی	
از زیور قدس ذاتش محلی	ادنی مقامت عیش معلی	
رفستی از ان هم بالا و برتر		
الله اکبر الله اکبر		
نور وجودت شد آشکارا	ظلمت ز عالم کرده کنارا	
چون سوی گردون کردی اشاور	ز انگشت اعجازش دمه دوپارا	
حلقه بگوشش شد چرخ اخضر		
الله اکبر الله اکبر		
ای صاحب جاه وی صاحب فر	خاک درت از اکیسیر بهتر	
حکم تو جاری در بحر و در بر	پیش حمایت بی شور و بی شر	
گردن نهادند اصنام یکسر		
الله اکبر الله اکبر		
نام عظمی اسمیت اعظم	جسم مکرم نور مجسم زو	
راز نهانت سریت مبهم	زان سر مبهم الله اعظم	

	داند چه هر کس شان پیمیر الله اکبر الله اکبر	
موی مبارک چون مشک از فر هر دلب تو قند مکرر	دندان پاکت چون لولوی تر چشم ت مطهر جانت معطر	
	رویت منور زلفت معبر الله اکبر الله اکبر	
از غال مشکین و چشم آهو وزخوی نیکو و ز خط گلبو	از لعل دل خوش گو و ز قد و لجو از تیر شرگان و ز تیغ ابرو	
	هر دو جهان را کردی سحر الله اکبر الله اکبر	
جان تازه گردد و از قیل و قالت داند چه انسان حد کمالیت	گرد و شگفت دل از خیالت عاجز چه داند وصف جمالت	
	وصفت نموده خلاق اکبر الله اکبر الله اکبر	

رباعی

سرتا بقدم تمام عیسم	پرورده نعمت تو هستم
شایا بگداسه سرچه دیدی	دیگر بزم چرخه خریدی

دیگر

چراغ بزم ارباب صفا باش	ضیای دیده اهل وفا باش
چوبایگانگان یک عمر باشی	دس باخویشتم هم آشنا باش

دیگر

هدا و ندم توانا و حسیراست	به لطف وجود و رحمت بی نظیر است
منم اورا غلام او دستگیرم	از ان نامم غلام دستگیر است

دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب	بر آفاق پر تو نسکند آفتاب
دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز	که گرد بد از لطف حق مستجاب

دیگر

درین گلشن ز رفیق خاکساری	وزد هر سو نسیم لطف باری
خزاننش میدد رنگ بهار سه	که خندد بر رخ فصل بهاری

رباعی	
یارم خیال رفت و جای نمیکند ساقی بجام باوہ لبریر گردد پیش	میله بسوس مہر و ماہی نمیکند آن شوخ مست ناز و کجاستی نمی کند
رباعی	
برون آ از خودی چون مغز است مقید در زمین و آسمان نیست	بدین از دیدہ دل صورت دوست بہر جامیکہ مہنی جلوہ اوست
رباعی	
تا چند پری از پئے دنیا - چشم پند بردار قدم زود سوی منزل مقصود	تا چند بود در رست این خار و خنجد الکون کہ ماندست ز عت نفس خند
رباعی	
کس ز ابزل است سیراب این طرفد کہ ساقیم در آغوش	بدست کس ز باد دجہ تاراب من کاہہ بکف بجرعہ آب
رباعی	
بر کس کشف سر احمدیت کہ بود راز دان رب مہم	جز احمد واقف محمد نیست مخوش بایزید و سرمد نیست

خوب
نفسی

رباع

بصد نقشبندی صدر اعظم نعیم الدین مسکین شاه والا
مهتابنده براوج ولایت زانوارش منور زیروبالا

رباع

دروست زمی پیاله دادی داعی بدلم چولاله دادی
زمین می چه کنم نشاط یازب دل را چو نعیم حواله دادی

رباعی

مگو بعالم پیری زمین جوانی فیت زبان عیش و طرب رفت و زندگانی فیت
خوش است موسم پیری بیا و باده نوش چو فیت عقل تو تحلیف آسمانی فیت

رباعی

دو را آخر گشت و محفل شد تمام قطره از سببه نخم باقی نماند
چون نماید لطف دورا دلین آن قدر حشمت و آن ساقی نماند

رباع

گردلق گلیم است اگر اطلس و دیبا کچکول و عصا هست و گرتاج نگینست
آخر به قین زیر زمین خواهد شد امروز هر آنچیز که بر روی زمین است

	رباعی	
هرگاه بر ایر کرم لب بجشاید محرورم شود چون ز در فیض تو عابری	دامان صدق پر شود از گوهر ای ذات تو خستنی فیض و کرم وجود	
	رباعی	
بہ تفہیمت القلب و جان پدر نگرد و مزاج تو روشنی یکن	بکرات و مرات گفتن شاید مراجم بسوس غباوت گراید	
	رباعی	
کلام الحبر کلام الحیوة یعز الفحل جاز ذات عقل	یفوح الروح من اطرافہ وینجی صحبۃ المرء السفیہ	
	رباعی	
معالجۃ المحبۃ بالحبيب صلاح الجسم یحصل من طبیب	مداوۃ العقول بالبیب واصلاح النفوس بالادیب	
	رباعی	
الا ان الذوائب حادثات سوی الموت نفس الناس منه	فتقبها قلوب مستقیمہ لان الموت حادثہ عظیمہ	

رباعی

اگر زهر است نوش و خوشگوار است	چو بخت یار و عمرت پایدار است
اگر تریاق باشد زهر مار است	و اگر کوتاه عمری و از گون بخت

رباعی

بر متاع خویش نه کار آمد مست	چون نهی دل بر متاع دیگران
هر کجا بایر است غمخوار آمدست	کس و فایز اغیار در عالم ندید

رباعی

چه حاصل کرد و از تسلیم و آداب	په باید کرد خدمت عاجزان را
بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب	بعد از چنین ارباب محبت

قصاید

در مهب طرب زبان به بستم	ای عهد تو پر امان به بستم
روشن ز رخست جهان به بستم	از روست تو عالمی گلستان
بر ریز و گهر فشان به بستم	خورشید و سحاب دست جودت
دل خورم و تازه جان به بستم	از فیض نسیم عدل و احسان
تا زکرت تو در میان به بستم	کس تذکره رگ نازد

جاسے تو بر آسمان ہستم
 رای تو چو آفتاب روشن
 شاہ دکنی کہ نام پاکست
 محبوب علی ولی یزدان
 شب تاب سحر بر آستان
 در خدمت تو ز صبح تا شام
 طغرای حکومت تو روشن
 ای نقش اطاعت تو کند
 یکران فلک مطیع حکمت
 در دست تو تیغ گوہر آمود
 تیغ تو بہ سینہاے دشمن
 بر نوک سنان سرحد و را
 نیر تو بود شهاب ثاقب
 تسبیح سبحان افلاک
 ای حجت تو بر زیر دستان

پاسے تو بفرقدان بہ ہستم
 روی تو چو ارغوان بہ ہستم
 سرنامہ خسروان بہ ہستم
 حفظ ذل و حر جان بہ ہستم
 بر بستہ مکر شہان بہ ہستم
 صد طغرل و صد طغان بہ ہستم
 از جہیہ تو عیان بہ ہستم
 بر ناصیہ مہان بہ ہستم
 چون تو سن زیر ران بہ ہستم
 طعنہ زن کہشان بہ ہستم
 چون آب روان روان بہ ہستم
 از نام تو خطبہ خوان بہ ہستم
 قوس قزحش کمان بہ ہستم
 از بیم تو الامان بہ ہستم
 چون مادر مہربان بہ ہستم

<p> هر کوچه و هر مکان به سیم هر برزن و هر دکان به سیم از هشت جهان نشان به سیم در عهد تو نوجوان به سیم صد قافله روان به سیم شیرین لب و تر زبان به سیم چون پیر فلک جوان به سیم زیر و زبر آخچیان به سیم زیر قدم آسمان به سیم مدوح چو قدردان به سیم </p>	<p> از خلق خوش تو عطر آگین مملو ز متاع وصف خوبت در شش جبهت از بهانضیت فروقت و عجز کهن سال هر سمت ز نیکنای تو عاجز بود طایف شنایش این طبع بلند کهنه شقم خود را بتلاش گوهر مدح بالا سرم زمین ستم یک مطلع خوش دگر بگویم </p>
<p> نام تو بهر نشان به سیم از شان تو شان شان به سیم همپایه آسمان به سیم از باغ جهان خزان به سیم </p>	<p> دگر تو بهر زبان به سیم آثار سلف نکست معدوم از زمین قدم تو زمین را رم کرده ز پر تو جالت </p>

از سبب ضرب تیغ تیزت
 از لطمه دهر دشمنان را
 در طوق و سلاسل گرانبار
 احباب تو بامداد و لیل
 از نعمت تو بروی احباب
 خواهم ز خداے حج و قیوم
 ای شاه جهان چنانکه خواهی
 یعنی که ز غرب تا بشرقت
 تا هست جهان جهانیا
 عمر تو در از باد چون خضر
 پر بار بهال آرزویت
 عثمان علی ولی عهدت
 باشوکت و شان بادشاهی

رستم به زمین نهان به بینم
 آواره خامنان به بینم
 اعداے تو چون سگان به بینم
 بس خرم و شادمان به بینم
 مفتوح در جهان به بینم
 اقبال تو همغان به بینم
 میخواست آبخنان به بینم
 فرمان ده و کامران به بینم
 از وصف تو تر زبان به بینم
 هم عیش تو جادوان به بینم
 سر سبز بهر زمان به بینم
 با علم و عمل متران به بینم
 در ظل خدا لگان به بینم

قصیده

ایم تو کار دوران باد

ای بکام تو چرخ گردان باد

جن و انسان بود بفراشت
 چرخ از کبکشان کمر بسته
 عالم آسوده زیر سایه تو
 چون مه نو با آسمان جلال
 ماه از ماه تو بود روشن
 کف دست تو باد گوهر ریز
 چه زند پیش خاک پایت لاف
 هر کجا سایه سم اسپت
 عکس نعل منند برق آسات
 بقیام حدود از هدایت تو
 در نیستان ز دشت عدلت
 از تو شد سد باب فوق و مجور
 از تو خشت درستی ایمان را
 فیلسوف زمانه در بر زمست
 همه آسان بدشمنت دشوار

خاقت خاتم سلیمان باد
 بر در تو شریک در بان باد
 بر سرست نیز ظل سبحان باد
 روز افزونت شوکت شان باد
 مهر از مهر تو درخشان باد
 چون صدف لب کشاد غیاث باد
 خاک بر سر مد صفایان باد
 فتد آن سرزمین چوستان باد
 بر فلک چو لاله تابان باد
 لرزه بردست می پرستان باد
 آب هازره های شیران باد
 نفس و شیطان ز تو هراسان باد
 کفر را از شکست سامان باد
 بمثل کودک دبستان باد
 همه دشوار بر تو آسان باد

<p>برق تیغ تو آتش افشان باد آب پیکانت سیل باران باد سینه دشمنان بیابان باد شاید تیغ تو خدایمان باد روز سچا تو مرد میدان باد دشمنت را همیشه حیران باد بر در مرگ خصم مهربان باد در زمین چون خزینہ پنهان باد روز و شب با سرور پوشان باد از گلو چاک تا بدایمان باد عمر شاه دکن من را دان باد</p>	<p>بهر سوز ستاع هستی خصم پے اطفای آتش فتنه پے جولان اشہب نیزت در فضاے وجود بداندیش پیش تو همچو زن عدور و پش دوستت با مراد دل باشد خضر باشد مضیف اجابت همچو قارون سود تو دایم دوستان خرد و ظلمت و دیبا بنحالف قباے هستی او ہست از حق دعاے این عاجز</p>
--	---

قصیدہ

<p>از لطف تو فتح یاب مقصود سرمایہ ہر زیان کشد سود از ناخن منکرت تو بکشدود</p>	<p>اے منظر فیض و مصدر وجود تا شیر نگاہ تو بسالم تو ہر عقدہ کہ دانش ز گردون</p>
---	--

<p> هم معجزه مسیح و موسی سیاه چو مهر گرد پیدا از جوشش بحر جوشش تو صد حاصل بحر و کان بسائل از گردش چشم خشمگینست از سم سمند کوه تمثال از صدمه گرز برق آست شمشیر تو سرشکار دشمن بے منت دوستان برآرد احوال من فسرده خاطر این غنچه دل نیکشاید </p>	<p> دست و لب معجز تو بنمود گردون که به عتبه تو سرود جاری شده چشمهای بهبود بے رنج سوال میدهی زود در قعر عدم هزار غرود صد پاره هزار درعه و خود صدرستم و زال گشت نابود پیکان تو سینه دوز مطرود غرمت ز دمار دشمنان دود بر طبع شگفته تو مشهود جز باد نسیم نیزه ایض آمود </p>
---	---

از تاب حوادث فلک رسد

عاجز که بایه تو آسود

<p> ز به فرزند و فرخ نکست نیفر از بد عوس گردن خویش </p>	<p> که خوبهای عالم را ضامنست از ان کوتاه دست آسمانست </p>
--	--

فتاده بر زمین از خاکساری
 حصارش محکم از حفظ الهی
 برونش چون برون کج ادایان
 مفید و مختصر چون مردم چشم
 ازان خود آیدست اندر مکانات
 بظاہر سایه اش پست است لیکن
 چرا نبود بدین اوصاف خانه
 امیر ذی شرافت با کرامت
 سخن فهم و سخن سخن گوے
 نثار نظم او نظم نثار یا
 گلستان سخن را نو بهارے
 محیط جلد انواع کمالات
 شجیع و باذل و صاحب مروت
 نمیدانم که با این خوشخصالی
 کنون ختم سخن به بردعایش

که این عالم سراسر خاکدانست
 ز آفات زمانه در امانست
 و روش چون درون رستمانست
 ضیای دیده سپهر جوانست
 که جمله اکثرا مثل جانست
 به باطن پایه اش بر فرقه انست
 که مالک خانه را فخر زمانست
 امارت را از و نام و نشانست
 که مہر طبع را چون آسمانست
 فداے نثار و نثار بجایانست
 بہارستان معنی را روانست
 کہ بہر علم و دانش بحر و گمانست
 قوسی ز و پشت ہر یک ناتوانست
 برین عاجز جہان ماہربانست
 کہ قادر دشناے او زبانست

بود تا بر زمین گلهای شکفته	منور تا فلک از روشنائی
	کمر بسته بود اقبال بر در بر آید هر چه مقصودش نهانست
مناجات	
ای که کس چون تو بردباری رحم فرما بختی حالی من مرهم لطف نه بر خیم دلم با که حال درون خود گویم کو خزان دیده که بعد خزان پیش در یاری رحمت تو کریم	همچو من کس گناهگار نیست عفو کن چون تو عفوکاری نیست چون من خسته دلفکاری نیست جز تو کس یار و غمگاری نیست بهره اندوز از بهاری نیست جرم این بنده در شمار نمیست
عفو تقصیر بنده عاجز بر تو ای بے نیاز باری نیست	

تاریخات

از نتایج افکار گہر بار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی
محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالغت خلف الصدق مولانا
مولوی محمد تاج الدین صاحب مرحوم المتخلص بہ بحیث -

چو دیوانے نفیس آراست عاجز فصح و بالغ و شیوا سخن گوے حلاوت بار داز ہر حرف لفظش پراز وصف نبی چون شد کلاش	توصیفش شدہ عاجز فصیحان رہودہ گوی سبقت از بلیغان ز اشعارش شراب شوق ریزان بگفت الغت کہ - آن منظوریزدان ۱۳۱۹ھ -
---	--

برآمد از لب الہام تاریخ
ز سہ عمدہ بشارت بار دیوان
۱۳۱۹ھ

طبع از شاعر نازک خیال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب
المتخلص بہ احمد مہرین خلف صاحب دیوان ہذا مشتملہ بر عدتہ امایہ نظام

<p>وہ چہ خوش آبدار گوہرِ سفت چشمہ فیض عاجز - احمد گفت ۱۳ ۱۹</p>	<p>چشم بد و در حضرت مسافر سال طبع کلام دلکش ۱۰</p>
<p>ولہ</p>	
<p>شاعر شیرین بیان محمد زمن کعبہ دل شمع ایوان سخن ۱۳ ۱۹</p>	<p>طبع شد دیوان عاجز بے نظیر سال تالیف طبع احمد گفت</p>
<p>طبع زاد شاعر با کمال تالیف گوی بمثال سید احمد حسین صاحب المخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم -</p>	
<p>جوانمادہ لوگون کے ہن دستگیر یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر ۱۳ ۱۸</p>	<p>ہوے ہن انھین کے یہ شعار طبع کہا سال مطبوع احمد نے یوں</p>
<p>تقریظ شاعر بے نظیر مولوی محمد سعید صاحب مخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی</p>	

خداے را که اوصاف خود آئی بذاتش می سرود حدیث بیکران - نعت
 و وصفی است مختص سید ابنیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان که نزول انصوح
 قرآن را و بجهت و سبب است علی الله علیه و آله و اصحاب و سلم - اما بعد
 بنده خاکسار محمد سعید که تم تخلص صاحب دیوان نداشت در تصریح بندگی
 از حالات مصنف تو جبهی نگار و نا طالبین و شایقین کتاب با حقیقه
 در انکشاف حسن صفاتش فرو گذاشت نگر دو - واضح باد که صاحب دیوان
 نذامولانا سید نامولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبند
 ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسه اعظم سرکار والا جاهی بن سید محی الدین
 بجا پوری از مشاهیر سادات بجا پور است جد امجدش در عهد حکومت
 نواب والا جاه جنیت آرا نگاه از شهر بجا پور وارد راس شده رخت
 اقامت در آن دیار انداختند - اب و عم گرامیش سید امین غوث
 المتخلص به بیخود از اساتذہ آن زمان تحصیل علوم عربی و فارسی نموده
 علم شهرت برافراخت از مرتبه شاگردی به پایه استادی رسیدند - بملاحظه
 تذکره گذار اعظم ما است اکابر مصنف واضح شد نیست و تاریخ ضخیم
 مسی بتاریخ امیر الامرا مصنفه و الد صاحب دیوان نذامولانا سحر بیانی

و جاد و نگار می بلا طبع در کتب خانه والا جاهی موجود - الغرض مصنف مذکور
 از بد و شعور همه همت خود مصروف تحصیل علوم داشت و بغیر صحبت
 و تعلیم علماء و شعرا عهد خود در علوم عربی و فارسی بهره وانی و دستگاه
 کافی بهم رسانیده از امثال و افراد خود فایق - بذنانت و ذکاوت دقیقه
 رسی و نکته سنجی شتهر گردید - آخر از انقلاب روزگار بوجه وفات
 نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک مع عیال و اطفال عازم حمید آباد
 مینوسوا گردید و بسر کار نظام ملازم شد و بجلد و حسن خدمت
 و طیفه می یابد - چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن
 ضمیر سرتاج برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره الغیر
 بیعت نموده سرمایه سعادت دارین اندوخت - الحال بجاگم گوشه گیری
 به آراستگی مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلبله
 خوش میگذارد - شاعریست نازک طبع بلند فکر هر شعرش دلربا به
 اهل بندق و شوق - عالمی است بے بدل که بسیاری از اهل مدراس
 و اهل این بلد از خرم فیضش خوشه چینی نموده نظم و نثر به شیوه بخندانان
 می نگارد و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانی

یاد پیشینیان از خاطری را باید کمال غرور نیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری
از عوارض اسقام مقتضی آن نبود که جمیع در ترتیب اوراق منتشره آن گراید لیکن
باصره بعضی شایقین مکرری مولوی سید عبدالرزاق صاحب المتخلص عاصی که ناظم
جائز است عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله و دیکل درجه اول و جلوه
و ظمت الصدق مصنف است بمصدق الولد است کاتبه در علم و فنون مختلفه
ید طولی دارد و گاه با وجود عدم الفصاحتی بطرح سخن میپردازد و مع روشن طبعیان
نازک خیال را بجواب هر زوایا اشعار خود گهر سخن میسازد و خیال زنده داری نام پذیر خود
در فرامی اشعار منتشره و کوشیده و سعی بلوغ بجای آورده ترتیب و طبع و دیوان تحفه
گلایه عاجز هست بر بست جزا که الله خیرا علاوه این دیوان رساله دیگر
در علم تصوف و یک رساله جامع امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذہب
اسلام هم نوک ریزه نامه اعجاز نگار است که هنوز به جیر طبع نیامده انتشار یافته
قریب ترجمه طبع خواهد پوشید - تا سیخ رقم زده کلک گهر سلک
مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفت خیال
محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریظ

که شعرش دلکش و موزون و مطلوب

ز سب دیوان عاجز پر فصاحت

<p>آبگفت تاجرنش - دیوان مرغوب ۱۹ ۱۳</p>	<p>چو جان در قالب طبع در آمد</p>
<p>از تلیج افکار ابرار شاعر جاد و بیان شیرین زیان مولوی سید اصغر حسین صاحب المتخلص به ناجی معتمد جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بہادر دام اقبال وزیر عدالت امور عامہ سلطنت حیدرآباد دکن</p>	
<p>بے مثل و نظیر است و شگفت فائق مطبوع شد از دعوی حبیب خالق ۱۸ ۱۳</p>	<p>دیوان غلام دستگیر عابد این مصرع سال طبع تاجی نبوشت</p>
<p>چکیده خامہ غبر شامہ مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد مہین خلف الصدق صاحب دیوان ہذا سرشتہ دار عدالت عالیہ نظام</p>	
<p>کہ حسن الملکش او خوشتر از ہزار چین کلام تقبل ایند کلیم طورہ سخن ۱۰ ۱۳</p>	<p>چون نظم عاجز معجز بیان شدہ مطبوع رقم نمود سن تفصیلی طبع احمد</p>
<p>در مدحت حبیب خدا افضل الانام شیرین بیان ادیب زمین ابلغ الکلام ۲ ۱۱ ۰۲ ع</p>	<p>معجز کلام حضرت عاجز شدہ طبع آخر بگفت سال سیحی بعد ادب</p>

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن جیب المتخلص به آریان خلف
مصنف دیوان

والدین قبله گردون سیر نظم فرمودند دیوان بهمشال چاپ گردید او باوان نکو کتاب آریان سال طبعش زو رقم	مولوی سید غلام دستگیر در فصاحت و بلاغت به نظیر کردش هر یک روشن ضمیر اقدس اسلم کلام دل پذیر ۱۳۱۹ ~
---	---

خاتمه الطبع دیوان منجانب سید عبدالرزاق متخلص به عاصی
ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب المتخلص به تاج مصنف دیوان

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و حمد خدا را که یگانگی صفت دوست و سپاس معبود فرورس را
که ظهور انواع تعینات از دوست -

صالح الملك لا شرک له وحده لا اله الا هو
و نعت منکثر تا جداریرا که تاج لولا که سزاوار است شفعی که ذنوب

مذہبین ہر چند مثل کوه باشند در مقابل شفاعت شمس بحکم و تسبیح تعظیفات تبارک
فقرضی بہ پرکاسے نیز زند۔

صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ وسلم علیہم السلام

اما بعد یگویند بندہ عاصی غرض اللہ ذنوبہ و ستر عیوبہ فی الدنیا و الاخرۃ
کہ از مدت دراز ہواے اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاخذہ ظلہ العالی در سر شستم
مگر بوجہ دیگر افکار حصول سعادت این کار بحکم کل امر مرہون باوقایفہ خیر التوا
افتادہ بود انجمن اللہ کہ اکنون نامہ گرامی حلیہ طبع پوشیدہ و دریاے پرآگندہ
بسرشتہ انتظام فراہم آمد۔ چون آغاز طبعش در سن یکہ اروسہ صدہ
ہجری ہجری شد ہند اموسوم بہ نجات کلاب گردید۔ ژرف نگاہان سخن سراے
نیکو دانند کہ پروگیان آسمانی از بہان فائزہ معانی چگونہ بر فراز حروف
خرامش دارند و نورسان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب فائزہ دل رسیدہ
بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از دبہ ہشت سنجری فاصل
ورفت فحواشش باغش برین یکتای متواصل۔ صفای اوراقتش
عذار شاہان پری رخسار اور عرق خجالت نشاندہ و ملاحظہ معانی
ظرافت آئینش شور در تمام عالم افکندہ۔

<p>که رشک لعبت ثانی و صورت چنین است که دست عقل در اطراف او گهر چنین است چو در سیاهی شب روشنی پروین است جواهر است که معجون تلخ و شیرین است دماغ دانش و اندیشه عطر آگین است بدست اهل خود دست دریا صین است ندیم خلوت و نرنگه سلاطین است سفینه که در بحر با بود این است</p>	<p>درین سفینه نظر کن بحیثم معنی بین سفینه نیست غلط یکم که دریائیت دقیقه های معانی در لباس حروف مفهرصیت ز بهر درون غمزگان ز بسکه منبر و شکست توده بر توده ز گونه گونه سخنهای تازه و تر و نو رفیق اهل افاق و انیس عشاق است سفینه با همه در بحر دیده اندو لے</p>
<p>از آنجا که بنیاد گویائی برگونیای شناسائی باشد بجز زبان غموشی سراییدن سزاوار نبود که نام یار که دریای بسبوی در آورد و کجا نیر که محیطی بقطری گزارش دهد-</p>	
<p>تو در یار آخر و شنیدن میاموز تو بلبل را سراییدن میاموز</p>	<p>سخن را با ستایش نیست حاجت گوشن محرمان خود را از گوید</p>
<p>ناکام دست از ان باز داشته به یک قطع تاریخ طبع دیوان اکتفای کند-</p>	

قطعه تاریخ

<p>شیرین سخن حضرت عاجز عاصی سن طبعش که رستم زد</p>	<p>مرغوب دل اهل مفا شد مقبول بدرگاه خدا شد ۱۳۱۹ ~</p>
--	---

طبع آزاد خان بنابر شماره مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد شریف دارالعلوم العالیه نظام
مہینہ فیضانہ الصدق حبیب دیوان ہذا کہ بعد اختتام کتاب سید لہذا در پنج درجہ نمودہ شد۔

<p>بگوای صبا نژادہ اہل سخن را ہر یک صفحہ اش عارض خود بر دیان ہر یک بیت ادبیت ابرو سے جانان ہر یک لفظ او همچو جام مصفا مضامین شگفتہ چون گلہا سے تازہ نزدیم چنین شہسوار معانی ز طبع روانش شدہ آشکارا سن طبع دیوان او گفت احمد</p>	<p>شدہ چاپ دیوان عاجز سخفوز ہر یک نقطہ اشش خالی ز خار دہر ہر یک مطلع اشش درکش مہر خاور معانی در در چون سے روح پرور ز نگہبت دماغ سخن شد معطر بد ملک سخن کار ساز و نظم مند دو صد سلسیل دو صد حوض کوش چہستان جاوید انست چہمیر</p>
---	--

تیس

غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	آوردہ	آورد
۳	۳	براوردہ	برا آوردہ
"	۱۳	گذیر	گزیر
۴	۸	غرض	عرضہ
۵	۱۴	مسجد نشین	مسجد نشین
۶	۲	از پی سی جری	از پی شمس جوم
۷	۱	اسکم	اسفکم
۸	۶	روحش	روحم
"	۱۰	موجود و گلووم	موجود و گلووم
۱۰	۳	سرد	سرد س
۱۲	۷	نیاید	نیامد
"	۱۲	کردیدہ	گرویدہ
۱۴	۱۱	پارستانی را	پارستانی با

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۳	بازار	بازار
۱۵	۱	تورشید	خورشید
۱۶	۱	باید	باید
۱۸	۱۴	بزار	مزار
۲۰	۱۵	پست	لبت
۲۶	۷	یادت	یارب
۳۹	۲	ارزوی	آرزوی
۴۱	۲	نفس ما	نقش پا
۴۲	۷	جان	جا
۴۸	۵	خام	نخایم
۵۰	۱۵	راحت	ساحت
۵۱	۲	نشت	نشت
۵۳	۱۳	وخیال	دهرخیال
۵۸	۱	بزممنت	بزممت
۶۴	۵	بکوشش	مکوشش
۶۵	۴	سربایه	سربپایه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۶	۱۲	اگر	گر
۶۷	۱	جانابان	جانانہ
۷۰	۱	ہم کراز آب	گراز آب بقا
۶۸	۵	ہر در	ہر دو
۶۹	۲	کشتہ سلطان	کشتہ بذات سلطان
۷۱	۴	از	ار
۷۲	۱	عاجزیت	عاجزست
۷۳	۹	سرقد	سرود قد
۷۴	۱۴	فریاد	فریاد
۷۵	۱۵	جامہ	جامہ
۷۶	۲	صفا	دفا
۷۸	۱۱	خبر انانکہ	خبیر آنکہ
۷۹	۷	در انجار	در انجام
۸۰	۱۴	میکند	میکشند
۸۱	۱۱	عاطر چون	خاطر و چون

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۳	زلفت	زلفت
۸۲	۸	بی	بی تعب
"	۹	دو بارہ	دو پارہ
۸۳	۹	زندان	رندان
"	۱۱	تخل	تخل
"	۱۲	سپاہی بہر	سپاہی بہر
۸۴	۱۱	بانی	بامن
"	۱۲	ماہ عشق	ماہ عشق
۸۶	۱۳	تو عروسان	تو عروسان
۸۷	۲	ابر سنانش	بر آستانش
۹۴	۱۲	پس	بس
۹۶	۴	بوشش	بوسش
"	۱۵	حکم	یختم
۹۸	۶	غار	غار
۱۰۹	۵	ترا است	تراہست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۷	جمال و خود	جمال خود
۱۲۷	۶	چو	چون
"	۱۱	بادشاہ	بادشا
۱۲۸	۳	ساحم	بہائم
"	۱۱	نباید	نیاید
"	۱۲	آبلہ بیا	آبلہ پا
۱۳۰	۵	بگردنت	بگردنفت
۱۳۳	۳	مشش	نیشش
۱۳۵	۱۲	کامین	بکامین
۱۴۱	۶۵	چنان	چسان
۱۴۲	۲	مشک تار	مشک بار
"	۱۴	خاک کردم	خاک گردیدم
۱۴۵	۱۳	پود	بود
۱۴۷	۷	ہا	ہا
"	۱۳	زندگی	زندگی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۹	۲	ترا	مرا
"	۱۴	جزم	جنونم
۱۵۰	۱	روان	درون
"	۲	شد	واشد
"	۱۵	ازلف	دوزلف
۱۵۱	۸	سزای	شدرای
۱۵۲	۱	ارغوان	ارغنون
۱۶۱	۶	بیاسودم	نیاسودم
۱۶۲	۱۰	رسید	رسد
۱۶۳	۱	چراکنی	چراکبس
۱۶۵	۱۵	نار	نهار
۱۶۸	۱۵	به بند	بهیند
"	"	باری	یاری
۱۷۰	۳	گاه	گاه
"	۱۲	با	بیا

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
بدام	بدام	۱۵	۱۷۴
مقصود	مقصود	۷	۱۷۷
چو شد	چو شد	"	"
عاجز مسکین	عاجز مسکین	۱۱	"
رسیده	رسیده	۱۵	"
یا ذوالکرم	یا ذوالکرم	۱۱	۱۷۸
استقامت	استقامت	۱۳	"
ملک را	ملک را	۱۲	۱۸۰
پاش	پایش	۱۰	۱۸۱
ربودی دل ز دست	ربودد دست	۱۱	"
تنم	نتم	۲	۱۸۲
جامیکه	میکنم	۱۰	"
نه آئی	نه آئی	۱	۱۸۳
جفا	جفا	۳	"
یا ذوالخلوص	یا ذوالخلوص	۱۳	۱۸۵

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱	بجنب	تجنب
"	۸	ساق	ساقی
"	۱۲	یوانی	بوانی
"	۱۵	ستہابا	مستہابا
۱۹۳	۱۴	جو	چو
۱۹۴	۱۰	خود اچونی	خود را چونی
"	۱۱	کن	کند
"	۱۵	ص	صحیح
۱۹۹	۲	فرمان پر	فرمان بر
۲۰۱	۱۳	سردارم	سرے دارم
"	۱۴	سر	سرے
۲۱۲	۱۵	خود برکش	خود کش
۲۱۶	۸	دیدہ	دیدنی
"	۹	پودنی	بودنی
"	۱۲	حقیقت	حقیقت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۷	رستخیز	رستخیز
۲۲۴	۶	گم کس	خم گشت
"	۱۵	دیدے	دیدے
۲۳۳	۱۲	ہلال	ہلال
۲۳۴	۹	شجاعت	شفاعت
"	۱۳	ایمان دل	ایمان و دل
۲۴۰	۱۲	فخیماب	فتح یاب

[illegible]

ALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol per day for general books kept overdue

